

بت پرست | محیام کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

پرسید: دوستم داری؟...

گفتم: نه...

گفت: لابد تو هم ادعا داری عاشقمی...

گفتم: نه...

و رفت و من بی ادعا می پرستیدمش...

بتم بود...

فصل اول

سردم بود... شروع کردم غر زدن به خودم...

چرا هوا اینقدر سرده؟... بالا شهرم که انگار سردتر از بقیه جاهاست...

جاده ها، مردم، ماشینا... همه چی فریاد می زد که اینجا بالا شهره... اکثر ماشینا توشون یه دختر و

یه پسر جوون بود... اکثرا نصف موهای دخترا بیرون بود... پسرا هم اکثرا آرایش کرده و ابرو

برداشته... اینجا تهران بود... البته بالا شهر تهران... کلی فرق با پایین شهر و شهرهای دیگه

داشت... انگار مردم بالا شهر تهران ایرانی بودن و بقیه شهرستانی...

همونجا کنار خیابون وایساده بودم که یکی بیاد منو سوار کنه... اوایل آبان بود ولی هوا یه نمه سرد بود... صدای بوق یه ماشین اومد... برگشتم دیدم یه سوناتا سورمه ای بود... شیشه هاش دودی بودن... نمی شد توشو دید کی سوار شه... دلم می خواست سوار شم ولی جذابیت نداشت... اولش باید یه خورده حرف می زدیم...

جذابیت هم شده بود یکی از بزرگترین مشکل هام... تو دنیایی که صداقت حرف اولو نمی زد جذابیت می زد... البته پول که جای خود داشت... باهاش می شد جذابیت خرید... ولی جذابیت کمک می کرد پول بدست بیاری...

همونجوری که وایساده بودم شروع کردم تو دلم غر زدن...

خب پوفیوز یا بیا منو سوار کن یا هم برو گمشو بزار یکی دیگه بیاد... این یارو هم انگار دنبال اینه که چی کار کنه جذابیت داشته باشه... تو روح هر چی جذابیتته... که راحتی رو از آدما گرفته... شیشه بغل راننده اومد پایین...

اوه اوه چه هلویی... جون عمم واقعا هم هلو بود!... یه چیز باور نکردنی... حالا خوبه بختم بدست همین باز شه...

جلوی موهاشو طلایی کرده بود... پوستشم سفید بود... ابروهاشو شیطونی برداشته بود... تابلو بود رژ گونه زده... یه گردن بند داغون هم انداخته بود... فروهر... حتی اگه ازشون می پرسیدی این چیه می گفتن نمی دونیم... الان فقط یه نماد بود واسه جوونا... واسه مخالفتایی که نمی تونستن بگن... واسه نشون دادن این که ایرانی اند... البته این دلایل باسواداشون بود... از بقیه می پرسیدی فقط می گفتن شیکه با کلاسه... جذابیت داره... تو حالت نیست... دماغشو عمل کرده بود... شبیه دماغ لرد ولد مورت تو هری پاتر شده بود... لباس خیلی نازک بود... آدم دوس نداشت باهاشون کاری کنه...

تا خواستم تیپشو بسنجم پسره گفت:

- کجا خواهر برسونیمت.....

بعد یه لبخند زد.....

گشنه ام بود باید تا پیتزایی می رفتم.....این یارو هم خوب بود.....البته واسه این که تا پیتزایی
باهاش برم....بیشتر به درد نمی خورد...هیچ پسری واسه بیشتر به درد نمی خورد....

گفتم:نه برادر، شما بفرمایید مزاحم نمی شم....

پسره نیش شو بیشتر باز کرد:مزاحم چیه خواهر،شما مزاحمی بفرمایید بالا....

اون یکی سرشو آورد جلو....

اون یکی خوشگل تر بود....حداقل ابروهاشو برنداشته بود خودشم عین دخترا آرایش نکرده بود...

راننده:بیا خواهر، من مهردادم این مهبد....

این یارو هم چه سریع خودشو معرفی کرد...انگار مد شده بود... مد هم جذابیت داشت... البته
واسه دختر پسرای خیابونی و دوستی... واسه ازدواج می رفتن دنبال یکی که کمترین توجه رو به
مد داشت... سریع سوار شدم و مهرداد هم راه افتاد.... صندلی های ماشین مشکی بود... به
مهرداد نگاه کردم.... مهبد ازش خوش هیكل تر بود....مهرداد خیلی لاغر میزد... ولی خداییش
خیلی ته چهره هاشون شبیه هم بود....

داشتم تجزیه تحلیلشون می کردم که چقدر مایه پایه دارن و امروز چقدر کاسبم که مهرداد گفت

-کجا خواهر؟

آروم گفتم:برو سمت یه پیتزایی... من اینجاها رو بلد نیستم...

تو حرف زدن با پسرا سعی می کردم آروم حرف بزنم.... گاهی اوقات فکر می کردم فقط دارم
زمزمه می کنم ولی اونا می فهمیدن.... شاید هم از رو عادت تکرار این چیزای تکراری می دونستن
الآن دختره چی میگه...

مهبد یه پوزخند زد که مهرداد بهش چشم غره رفت... پسره چلغوز فهمیده که یه دختره پایین
شهری گیرش افتاده... آره فکر کن یه درصد... دختره پایین شهری؟... من اینجا رو بهتر از شما می
شناسم...هر روز اینجا بودم...باید می رفتم سر کار...

جلو پیتزا(....)وایساد... از پیتزا های اونجا متنفر بودم... نیش مهبد باز تر شد... خب می خواد منو امتحان کنه توله سگ...

دوباره گفتم: برو پیتزا(....) خیلی بهتره...

ابروهامو دادم بالا و سعی کردم... به زور لبخند بزمو اونو جمع کنم... این حرکتم خیلی مد شده بود... جذابیت داشت...

مهبد سوت زدو گفت: هیجا رو هم بلد نیستی...

شونه امو بالا انداختم ...

پسره غزمیت

مهرداد بی خیال طوری که هیچ اتفاق خاصی نیافتاده گفت: اسمت چیه؟...

آروم گفتم: غزل...

تنها چیزی که همیشه راست می گفتم اسمم بود... تنها چیز خوبی که از خانواده ام برام مونده بود... هیچ وقت خانواده امو یعنی پدرمو دوست نداشتم... مادرمم که حتی یادم نبود...

مهبد دوباره نیششو باز کرد...

لابد فکر کرده بود اسم به این باکلاسی به این تیپ لباسا نمی آد... خب چی کار کنم همیشه واسه

سر کارم لباس ساده می پوشیدم... یعنی خودم خیلی با لباسای ساده حال نمی کردم ولی خب

نیما گفته بود به خصوص وقتایی که کارم خارج از شرکت بود و خودش همراهم نبود... نیما هم که

فکر کرده چون رئیسه شرکته آقا بالا سرم هم هست...

مهرداد: چی کاره ای؟...

با حرص گفتم: مگه من از تون سوال کردم چی کاره اید...

از پسرای بی که سعی می کردن دو دقیقه ای همه چی رو راجع به دختره بفهمن بدم میومد... به

جورایی به نظرم کار خیلی دخترونه ای بود... جذابیت نداشت....

مهبد: من دانشجو آم...

لابد تشک سازی دانشگاه آزاد ورامین...

مهبد به مهرداد اشاره کرد و گفت: اینم دانشجو...

با لحنی که توش پر از تمسخر بود گفتم: بهت نمیاد دانشجو باشی... بیست و شش هفت رو داری...
فوق لیسانس و دکترا هم به قیافت نمیان... قُپی نیا دیگه... من که شغلتو نپرسیدم...

این بار نیش مهرداد باز شد... انگار این دو تا با هم پدر کشتگی داشتن... ولی خداییش کی این
روز با یکی دیگه پدر کشتگی نداشت؟... من که با همه عالم و آدم داشتم...

مهرداد جلو همون پیتزایی وایساد...

پرسیدم: کرایه ای؟...

مهبد نیشش باز شد...

به خدا اگه گشنه ام نبود همین الان این پسره رو اونچنان می زدم که هی نیششو باز نکنه...

درو بستم و گفتم ممنون....

در پیتزایی رو باز کردم مثل همیشه روی میز کنار بامبوها نشستم... عاشق اون میزه بودم... یه
میز چهارنفره بود... وقتی روش می شستی کل مغازه رو راحت می دیدی کوله امو گذاشتم رو
میز... تا خواستم حالت بدنمو درست کنم که راحت باشم مهبد و مهرداد اومدن کنارم نشستن...

چرا اول گفتم مهبد و مهرداد؟... نگفتم مهرداد و مهبد... همیشه هم می گفتم مت و پت... عادت
نداشتم بگم پت و مت... چه تشبیهی... واسه همین بود ادبیاتم اینقدر خوب بود...

مهرداد با حرص گفت: نمی شد یکم صبر کنی....

آروم گفتم: نه...

مهرداد با تعجب نگام کرد... لابد انتظار داشت بگم معذرت می خوام عزیز دلم دیگه تکرار نمی
شه... شاهین رئیس پیتزایی اومد سمتونو گفت: سلام برادران صالحی... چی می خورید؟....

مهبد که کلی حال کرده بود خود شاهین اومده سفارششو بگیره با ذوق و شوق شروع کرد
سفارش دادن.... آخی معلومه خیلی بی بیه (کودک).... باز مهرداد سنگین رنگین تر بود.... مهبد حتی
سعی نداشت لبخندشو جمع کنه....

شاهین هم خوشگل بودا.... می دونستم تنش هم می خاره بیاد پیشنهاد بده.... ولی می دونستم
اونقدر هم جرئت نداره.... دیده بود چند باری با نیما اومدم اینجا.... خود این منو از همه درخواست
ها حفظ می کرد... خدا رو شکر اونقدر هم بهش جذبه نشون داده بودم که هوس لو دادنمو به نیما
نکنه...

شاهین رو کرد به منو گفت: مثل همیشه دیگه غزل خانم...

با لبخند تایید کردم شاهین هم یه لبخند زدو رفت... مهبد با تعجب نگام کرد که یه پوزخند بهش
زدم و شروع کردم با انگشتام ور رفتن.... از اینکه با ناخنام ور برم خوشم نیاد... ولی از نگاه کردن
به این دو تا هم خوشم نمی یومد...

اینقدر با پسرای مختلف اومده بودم اینجا که همه شون می شناختم... ولی خب من کجا و اینا
کجا؟.... من بیشتر به خاطر

مهرداد پرید وسط فکرمو گفت

مهرداد: غزل؟...

نگاش کردم لبخند زدم.... می دونستم اینجوری خیلی خوشگل تر می شدم.... فقط حیف که
خانواده ام این جور بودن.... وگرنه منم مثل این دو تا داشتم کیف عالمو می کردم... نه این که
بیشتر پولامو از تیغ زدن این و اون در بیارم...

پیتزاهارو شاهین آورد.... سرمو انداختم پایین.... می دونستم الان میخواد راجع به نیما ازم سوال
کنه....

شاهین که یه خورده این پا و اون پا کرد دید هیچی نصیبش نمی شه.... گفت

-آقای مَه.... (مهندس)

با حرص پریدم وسط حرفش: حالش خوبه....

شاهین که می دونست اگه ادامه بده قاطی می کنم هیچی نگفت و رفت....

مهبد با نیشخند گفت: چرا اینقدر بد اخلاقی....

قبل از این که بهش بگم به تو چه... مگه من به تو می گم چرا اینقدر نیشت بازه گوشیم زنگ خورد....

منشی نیما بود.... لابد دیر کرده بودم....

گوشی رو برداشتم....

زرشک (منشی نیما) خلاصه گفت: امروز کار تعطیله، بیا شرکت....

بعد هم گوشی رو قطع کردم... یه نفس عمیق کشیدم... این بار مستقیما باید می رفتم خدمت جناب رئیس... پس باید بجنبم دیر رسیدن اونجارو نمی تونستم بهونه بیارم....

رو کردم به اون دو تا گفتم: خیلی خوب دیگه... من باید برم....

مهبد با تمسخر گفت: لابد خونتون تو جردن.... باباتم سخت گیره ما نمی تونیم برسونیمت....

ای تو روح مهبد صلوات که امروز پدر منو در آوردی.... تابلو بود از اون پسراییی که می شینه رمان می خونه.... حداقل من وقتی نوجوون بودم می خوندم... الان وقتشو نداشتم ولی تکه های مد شده اشو از اینترنت می گرفتم....

پول پیتزا رو در آوردم گذاشتم رو میز دستمو دراز کردم جلو مهرداد و با لحنی که مطمئن بودم خر کننده است گفتم: ببین من کار دارم.... از آشناییتم خوشبختم....

با حرص به خودم گفتم حالا انگار مهرداد عاشقته که می خواد خرش کنه از پیشش بره....

مهرداد دست داد و گفت: باشه، به سلامت....

از پیتزایی اومدم بیرون... اگه نیما می فهمید دیر کردم سرمو می برید.... خداکنه جلسه داشته باشه....

دوباره گوشیم زنگ خورد.... با حرص گفتم این دیگه کدوم خریه....

گوشیمو نگاه کردم.... حسام بود.... حسام دیگه کدوم خری بود؟... من نمی دونم چرا بعضی موقع ها جو می گرفتتم.... شماره می گرفتم و می دادم.... بعد هم پاک نمی کردم... لابد خر پول و پیه بود...

ریجکتش کردم و اومدم برم سمت شرکت که دوباره منشی نیما زنگ زد....

با بی حوصلگی جواب دادم: بله....

اونم سریع گفت: مهندس گفتن امروز سر کار نیا....

نیشم باز شد... با لحن مهربونی گفتم: چیزی شد؟....

اونم سریع تر از سری پیش گفت: واسشون مهمون اومده....

من نمی دونم زرشک چرا اینقدر هل هلکی حرف می زد جواب می داد خیلی تیز و فرز بود.... ولی اینقدر عجله هم لازم بود....

خب پس.... نیما هر وقت مهمون داشت اجازه نمی داد پیام شرکت... کارم تعطیل بود.... پس امروزو مرخصی

تلفن قطع شده بود منم گوشیمو چپوندم تو جیبمو کیف پولی که توش بودو درآوردم... واسه مهبد بود... کارت ملی اشو برداشتم.... بیست و هفت سالش بود... تابلو بود خالی می بنده...

صد و بیست تومن هم بیشتر تو کیفش نبود... آخی این هم که خیلی بدبخته... صد و بیست و برداشتم گذاشتم تو کوله پشتیم...

یه خورده کیفشو ور رفتم.... مهندس منصور صالحی.... معلوم بود کارت باباشه... آخی منصور و مهبد و مهرداد... منم اسم بچه هامو با حرف اول شوهرم میذارم...

کیفو انداختم کنار خیابون...

رفتم سمت پایین خیابون جردن...

هنوز نرفته بودم که یه سمندیه کنارم وایساد...

پسره: برسونمت خوشگله...

نه این از خودم بدبخت بی چاره تره...

-برو عمتو برسون...

پسره خلم گازشو گرفت رفت... معلوم بود این کاره نبود... لابد رفت عمشو برسونه خب... غزل
چی کار داری بچه رو؟...

اوه اوه ماشینو... یه لکسوز مشکی بود...

می دونستم می خوام سوارش بشم... پسره نگه داشت و قفل مرکزی رو زد دراز شد... منم بدون
هیچ حرفی رفتم بالا... تجربه ثابت کرده بود لکسوزای شاسی بلند عجولن... مشگیاش که عجول
ترم هستن...

تازه وقت کردم به پسره نگاه کنم...

پسره یه پوزخند زدو راه افتاد...

نگاهش کردم تابلو بود خرپوله... گفتم: سلام...

چهره اش بدجوری آشنا می زد... مطمئن بودم یه جایی دیده بودمش...

اونم همونجوری که داشت رانندگی می کرد گفت: سلام...

حتی برنگشت نگاه کنه ببینه کی رو سوار کرده... تابلو بود قصدش دوستی و اینا نبود... پس
آشناست و باهام یه کاری داره...

با حرص شروع کردم فکر کردن...

دوست سهیل بود؟... نه...

دوست طاها بود؟... نه بابا به طاها نمیومد همچین دوستایی داشته باشه...

دوست سینا بود؟... نه...

یهو صداشو شنیدم: چرا جواب نمی دی؟...

حتی وقتی هم اینو گفت نگام نکرد... یه پیرهن آستین بلند سورمه ای پوشیده بود...

بهبش نگاه کردم...

گفتم: نشنیدم چی گفتی.....

گفت: ولش کن اسمت چیه؟...

چشمای آبی.... کی چشماش آبی بود؟... چرا یادم نمیومد کجا دیده بودمش؟....

گفت: پرسیدم اسمت چیه.... چرا اینجوری می کنی؟....

حتی موقع گفتن این حرفشم بهم نگاه نکرد.... این دیگه خیلی عجیب بود.... حتی سعی نمی کرد زیر زیرکی نگاه کنه....

زود گفتم: اسم خودت چیه؟....

خندش گرفت.... ولی نخندید.... فقط چشماش یه برقی زد.... خیلی خوشگل شد....

آروم گفتم: محمد....

محمد؟.... محمد چشم آبی.... کجا دیده بودمش؟.... کجا؟...

محمد: تو آخر نمی خوای اسمتو بگی...

آروم گفتم: غزل...

بعد پرسیدم: ببین تو خیلی واسم آشنا می زنی.... کجا دیدمت؟....

محمد یه پوزخند تو حلقم زد: واقعا؟....

تازه یادم افتاد.... چشمای نیما سبز بود.... چشمای مامان نیما آبی.... از فامیلای مامان نیما بود... تو اون مهمونی....

بلند گفتم: نگه دار.... پیاده میشم....

محمد با تعجب نگام کرد... آب گلومو قورت دادم... آگه به نیما می گفت... نیما می کشتم... از فامیلا مامانش بدش میومد....

محمد یه نگاهی بهم کرد بعد نفس راحتی کشید... آروم گفت: ببین لازم نیست بترسی... من...
از کجا فهمید من از چی ترسیدم؟... اون که هنوز نفهمیده... تازه وقت کردم به ماشینش نگاه
کنم... توله سگ تابلو بود نو! نو!...

با تعجب گفتم: ماشین تو که یه چیز دیگه بود...
محمد: ببین من هیچ کاری با نیما...
دوست سهیل بود؟... نه...
دوست طاها بود؟... نه بابا به طاها نمیومد همچین دوستایی داشته باشه...
دوست سینا بود؟... نه...
یهو صداشو شنیدم: چرا جواب نمی دی؟...
حتی وقتی هم اینو گفت نگام نکرد... یه پیرهن آستین بلند سورمه ای پوشیده بود...
بهش نگاه کردم...
گفتم: نشنیدم چی گفتی...
گفت: ولش کن اسمت چیه؟...
چشمای آبی... کی چشماش آبی بود؟... چرا یادم نمیومد کجا دیده بودمش؟...
گفت: پرسیدم اسمت چیه... چرا اینجوری می کنی؟...
حتی موقع گفتن این حرفشم بهم نگاه نکرد... این دیگه خیلی عجیب بود... حتی سعی نمی کرد
زیر زیرکی نگاه کنه...
زود گفتم: اسم خودت چیه؟...
خندش گرفت... ولی نخندید... فقط چشماش یه برقی زد... خیلی خوشگل شد...
آروم گفت: محمد...

محمد؟... محمد چشم آبی... کجا دیده بودمش؟... کجا؟...

محمد: تو آخر نمی خوای اسمتو بگی...

آروم گفتم: غزل...

بعد پرسیدم: ببین تو خیلی واسم آشنا می زنی... کجا دیدمت؟...

محمد یه پوز خند تو حلقم زد: واقعا؟...

تازه یادم افتاد... چشمای نیما سبز بود... چشمای مامان نیما آبی... از فامیلای مامان نیما بود... تو

اون مهمونی...

بلند گفتم: نگه دار... پیاده میشم...

محمد با تعجب نگام کرد... آب گلومو قورت دادم... اگه به نیما می گفت... نیما می کشتم... از فامیلا

مامانش بدش میومد...

محمد یه نگاهی بهم کرد بعد نفس راحتی کشید... آروم گفتم: ببین لازم نیست بترسی... من...

از کجا فهمید من از چی ترسیدم؟... اون که هنوز نفهمیده... تازه وقت کردم به ماشینش نگاه

کنم... توله سگ تابلو بود نو! نو!

با تعجب گفتم: ماشین تو که یه چیز دیگه بود...

محمد: ببین من هیچ کاری با نیما...

پریدم وسط حرفش: ببین آقا پسر یا نگه می داری یا...

حدسش درست بود... حالا کاملا یادم اومده بود که این کیه...

حرفمو خوردم... نگه داشت کنار خیابون... منو باش می خواستم کلی جیغ جیغ کنم...

محمد یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت: چرا نمی ری؟...

-ها؟... آهان... باشه خدافظ...

از ماشین پیاده شدم شروع کردم به کلنجا رفت با خودم

محکم ببندم؟...نبندم؟...ببندم؟...می بندم....

محکم درو کبوندم ... که خودم سه متر پریدم بالا.... پراید بود که الان پوکیده بود...ولی این لکسوزا...

محمد هم عین خُلا گازو گرفت رفت....روانی بی لیاقت چشم آبی....از اول هم نباید به این چشم آبی ها اعتماد می کردم....

خُب دوباره گوشیم زد زیر آواز....

این دیگه کیه ساعت سه و نیم؟....

به گوشیم نگاه کردم دوباره حسام بود...این دیگه کدوم خر بی کاریه؟....

بی حوصله گفتم:_____له؟

حسام:الو غزل؟...

صداش خیلی آشنا بود ... ولی یادم نمیومد...اما نباید ضایع میکردم...بایه لحن آشنا... سعی در آشنا نشون دادن گفتم:

-بله؟

حسام یه لحظه جا خورد فکر کنم تابلو بود نشناختمش...

حسام:غزل خودتی؟

با یه لحن غیر مطمئن گفتم:اوممممم فکر کنم خودم باشم...

حسام که با این حرفم فهمید خود اسکلم با خوشحالی گفت:امشب مهمونیه غزل جان ...به عنوان همراه با من میای؟

شروع کردم تو دلم غر زدن :من با این گودزیلا؟؟؟...یه لحظه یادم اومد که اصلا قیافه اشو یادم نیست...پس از کجا می دونم پسره گودزیلاست؟...اگه پولداره برم، لعنت به من که مایه پایه شم یادم نیاد...یعنی بده پیرسم شما چقدر مایه پایه دارین؟...این که جذابیت نداره...

حسام که انگار منتظر جواب بود گفت:ا...غزل چرا جواب نمی دی؟...

خب برم لااقل یه شام مفتی می خورم که...

بی خیال گفتم:باشه...ساعت چند، کجا؟...

حسام که معلوم بود ذوق مرگ شده گفت:ساعت هفت، جای همیشگی...

یه پوف کشیدم...حالا اینو کجای دلم بذارم...

با یه لحن خر کننده گفتم:ببین حسام،...من نمی تونم پیام اونجا...بیا پارک شقایق ، ولنجک...

حسام:باشه...همون ساعت هفت...من با ماشینم جلو پارکم بیا...

بعد هم گوشی رو قطع کرد...کره خر...ماشینش چی بود؟...

کوله امر روی پشتم جا به جا کردم...مانتوم نازک بود و هوا سرد ...از قصد نازک پوشیده بودم

تاپ صورتی زیر مانتوم معلوم بشه...همیشه خود آزاری داشتم دیگه...

عین خلا داشتم راه می رفتم که دوباره یه لکسوز مشکی کنارم وایساد...

یه صلوات تو روح محمد فرستادم بعد بیست تا صلوات نذر کردم خودش باشه بعد به ماشین نگاه

کردم...با این که می دونستم نیما ازش خوشش نیاد دلم می خواست اون باشه...از کجا فهمید

من از چی ترسیدم؟...

شیشه رفت پایین...شروع کردم به فحش دادن به خودم...این که بابای محمده...یعنی جای بابای

محمده....

پیرمرده شیکم ورقلمبیدشو تکون داد...یه دونه لبخند زد...از همونا که غوله به حسن کچل می زد...وقتی سنگرو پرتاب کرد بالا یه ساعت بعد اومد پایین...

بعد شروع کرد زر زدن:بیا بالا خانومی....

آی که ایشالا این ماشینت بپوکه...ای که کوفتت بشه...ای که گیر کنه تو گلوت....

مرده که منتظر بود گفت:بیا خانومی....نترس....

یه عشوه شتری ریختم...چشامو تنگ کردم و گفتم:تو که همسن بابامی....

مرده که ذوق کرده بود که دارم چراغ سبز نشونش می دم گفت:بیا پدر سوخته، من اگه دختر مثل تو داشتم که اینجا نبودم...

یه خنده تو بمیری کردم و گفتم:کجاها بودی شیطون؟....

همون موقع چشم از خوشحالی برق زد...ماشین پلیسه رسید اونجا...

شروع کردم جیغ جیغ...آی مردم به دادم برسید...چی کار کنم؟...گفت زن نداره....

مرده که شاخ در آورده بود با دیدن پلیس هل کرد....

سربازه که بدتر از من لکسوز ندیده بود رفت کنار مرده نشست و به من گفت:خانم شما هم سوار شید....

فکر کنم سربازه عقب مونده بود...نه سلام علیکی نه هیچی....

منم پریدم صندلی عقب....

شالمو کشیدم جلو...اوه...اوه...اگه می دونستم مانتو اینجوری نمی پوشیدم...

جناب سروان یه نگاهی به مانتوم انداخت و گفت:بفرمایید....

اوه حالا خوبه چون می خواستم برم سرکار آرایش مارایش نکردم... چرا این سروانه جوون نیست
ما هم مثل این رمانا بختمون باز شه؟... من از اول عاشق این بودم شوهرم یا پلیس باشه یا
خلافکار...

پیرمرده: جناب سرهنگ به خدا من ایشونو نمی شناسم....

با حرص گفتم: سروان...

سروانه یه چپ چپ نگام کرد... فهمیدم دیگه رفت طرف پیرمرده....

اوه اوه این که نیماست... شالمو تا حد ممکن کشیدم جلو... خدایا هفتاد تا صلوات نذر می کنم
نیما تو این اتاق نیاد... خدایا... منم نبینه...

داشت از راهرو جلو اتاق ما رد می شد....

تازه نگام افتاد به پیرمرده که بلند شده بود تا یه پولی بذاره تو جیب سروانه... خب دیگه کارم
ساخته است... واسه چی پاشدم خودمو سبک کردم اومدم اینجا نمی دونم.....

خدایا یه پنجاه تا دیگه صلوات بزن به حسابم و از اینجا خلاصم کن برم خونمون خیلی کار دارم...
بچم رو گازه....

سروانه یه نگاه بهم کردو گفت: شما گفتین همسر دوم این آقایید....

با یه لحن خسته گفتم: نخیر من اصلا ایشونو نمی شناسم ... کنار خیابون ازم خواستن سوار
ماشین بشم... بعد هم که همون آقاهه اومدن ازم خواستن بیام....

سروانه که خیلی جا خورده بود منم یه لبخند پیروزمندانه زدم... سروانه گفت: ولی واسه یه
مزاحمت ساده که از خانوم درخواست نمی شه بیاد کلانتری....

اوف چه لفظ قلمی هم حرف می زنه... درخواست....

با یه لحن قانع کننده گفتم: بله، می تونید از این آقا پرسید....

بعد به پیرمرده اشاره کردم اونم که نمی خواست تو دردسر بیفته گفت: بله... سرباز شما خیلی
شلوغش کردن....

یه دونه از اون لبخند پدرسوختگیا به پیرمرده زدم....

سروانه هم یه تعهد از پیرمرده گرفت گفت:بفرمایید می تونید برید....

با هم اومدیم بیرون...

رو کردم به پیرمرده با تفکر گفتم:راستی...گفتی اگه یه دختر مثل من داشتی کجاها بودی؟....

ابرومو دادم بالا....

پیرمرده دستشو به معنی برو بابا پدر سگ تکون داد

منم یه خنده خوشحال کردم...تو کیفش پانصد داشت...بابا دمت جیز... کاش همون اول کارو تموم

کرده بودم تو جیب اون سروانه پول یامفت نمی رفت...

رفتم گوشیمو تحویل بگیرم که دیدم شماره ی منشی شرکت نیما افتاده

ایش این زرشکم بیکاره ها....تف تو روت بیاد نیما دختر به این خوشگلی رو ول کردی زرشکو

نشوندی ور دلت....تف تو روت بیاد...اگه الان جلوی چشم بودی نیما می دونستم چی کا....

مثل اسب از جام پریدم...صدا نیما بود...خدایا سی تا صلوات دیگه بزن به حسابم که نیما منو

نبینه...مگه تو الان تهدیدش نمی کردی؟...من غلط بکنم....

رفتم پشت یه ماشین...نیما همون کت توسی اسپرت خوشگله رو پوشیده بود...ای الهی غزل

قربونت نشه که اینقدر خوشگلی...چشم سبز خودمی...

یهو یه مرده سبیلی مو فرفری اومد....او مای گاد(اوه خدای من)...لنگت تو حلقم...

لنگو یه تکونی داد و گفت:آبجی حواست هست به عروسک تکیه دادیا... به پا...

به عروسک نگاه کردم...یه پیکان شیری تر و تمیز که هفت هشت تازنگوله هم بهش آویزون کرده

بود....

به ماشین اشاره کردم و گفتم:عروسک با اینی؟....

مرده یه گوشه سیبلشو کرد تو دهنشو گفت:این به درخت می گن....

از عروسک جدا شدم...وای... مامانی مواظب خودتو بابایی باش...

اونم کفشاشو درآورد سوار عروسک شد...اوی بابایی قربونت بشه عروسک...یه موقع نشه روغن سوز بشی...بابا قربون اون صندلی هات بشه....

یهو یه پسره دستشو گذاشت رو شونم یه دفعه برگشتم و دیدم قیافش واسم چه آشنا میزنه... حیف که خیلی ضایع بود...خدایا با من آشنا نباشه....

ولی خب...خودمو که نمی تونم گول بزنم...چه قدر امروز من آشنا میبینم ها ...

پسره:سلام...خوبی غزل?...اینجا چی کار می کنی؟...

به قرآن مجید تو دیگه از فامیلای نیما باشی همین جا دک و دهندو...یه کاری باهاش می کنم... یه کار بد، نه بوس بوس موس....

پسره با یه لحن متعجب گفت:غزل...خوبی?...چرا این شکلی شدی؟...

-روح خدا بیامرز مادرمو دیدم....

یه لبخند زد...معلوم بود ناراحته...منم که خیلی کنجکاو بودم بدونم چرا(!) بدون هیچ حرفی راه افتادم...

پسره هم راه افتاد...

شروع کردم فکر کردم...اگه نیما می فهمید سوار ماشین پسر خاله اش شدم، می کشتتم...درسته باهم خیلی خوب بودیمو و هوامو تو شرکت خیلی داشت ولی خیلی بدش میومد بفهمه با فامیلاش طرح دوستی ریختم...چقدر هم خوش خیالم?...دوستی کدومه?...یارو حتی نگامم نکرد....

پسره شروع کرد حرف زدن:امروز دلت نمی خواست با من بیای...چرا؟...

این دیگه کیه?...من امروز فقط نمی خواستم با اون پیرمرده پیام...نکنه نکبت جوون شده...چه هلویی شده...موهاشو شبیه جوونییای ساسی مانکن زده بود...ابروهاش هم شبیه شمر دلجوشن بود از پهنی...ولی دماغش خوب بود...لباشم....

تا رسیدم به لباش گفت:چرا؟....

چرا تا من به جاهای خوب داستان می رسیدم یکی می پرید وسط؟...

-چون امروز خیلی خسته بودم...

لابد یه دعوتی بوده...این که از خودش حرف در نیاره....

پسره یه فکری کردو گفت:ولی آخرش قبول کردی....غزل تو خیلی غیر قابل پیش بینی هستی...

تو گور ننه بابات خندیدی.....نیما که سه سوت می فهمه چی می خوام بگم... اون محمدم که امروز

بدون نگاه کردن به من حدس زد...لابد بچم فیلم عشقولی دیده...

پسره:تو اصلا منو می شناسی؟....

قربونت بشم که تازه اصل مطلبو گرفتی...بدون رودر بایسی گفتم:

-نه...

پسره که یه کمی ناراحت شده بود...نمی دونم این چرا اینقدر ناراحت می شه...می ترسم به آخر

خیابون برسیم بشینه رو زمین بزنه تو سر و کله اش گریه زاری کنه...

پسره:خب آره...ما خیلی با هم نبودیم....

خب من خیلی با هیچ کس نیستم...اصلا قصدم ازدواج نیست....

پسره:ولی خب یه شناخت های کلی که از هم داریم....

مثل بدبختا نگاهش کردم....اون منظورش ازون شناختا بوده من ازاون یکیا....

به حالت مسخره ای گفتم:بعد از ازدواج شناخت پیدا می کنیم...

که یهو پسره چنان لبخند عاشق پیشه ای زد که دهنم باز موند....

یهو پسره با ذوق و شوق گفت:خب غزل خانم تا ساعت هفت که با هم قرار داشتیم چی کار

کنیم...به نظرت اگه بریم دربند خوب نیست؟...

یهویی دوزاریم افتاد...آره اسمش حسام بود...اگه یادم بود این یارو حسام بود...عمرا باهش قرار

نمیداشتم...حالا چجوری بیچونمش....

یاد زرشک افتادم... کلا هر آدم داغونی می دیدم یاد زرشک می افتادم... گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به زرشک...

زرشک: جناب مهندس گفتن شب برین ببینیش...

وای آخ جون... به جای این چلغوز می رم نیما رو می بینم...

یه خورده خودمو ناراحت نشون دادم... گفتم...

-شب؟... واجبه؟...

قیافه حسام دوباره ناراحت شد... کلا از آدمای ناراحت خوشم نمیومد...

زرشک: بله....

-خیلی خوب کجا؟

اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت... هیچ سعی ای هم در پنهان کردنش نداشتم....

زرشک: ساعت نه، خونه جناب رئیس....

اوه اوه چی شده ما قراره بریم خونه جناب رئیس....

رو کردم به حسام یه لبخند گنده زدم....

-ببین من باید برم.... باشه یه وقت دیگه....

قبل از این که پسره بدبخت خداحافظی کنه از اونجا رفتم.... حسامو پرت کردم تو بلک

لیستم (لیست سیاه)

یه سوییشرت سورمه ای رو مانتوم پوشیده بودم... مانتوم سفید بود... یه شلوار جین یخی هم

پوشیده بودم... مثل همیشه هم کتونی چسبی... با کوله پشتی یه بنده رو شونه راستم...

زنگو که زدم یه آقایی درو باز کرد...

جناب مهندس یه آیفون نداره؟... بدبخت تکنولوژی ندیده....

اوه اینو... چقدر کچله....

یعنی خیلی کچله... یعنی مو نداره....

کچله: دعوت نامتون؟....

زرشک که به من دعوت نامه نداده... این یارو هم منو اسکل کرده ها... من فامیل دومادم....

-ببین آقای...-

یه ذره وایسادم ببینم اسمشو میگه یا نه که دیدم نه....

-حالا آقای هرچی خود زر... یعنی منشی جناب مهندس با من تماس گرفتن گفتن که پیام اینجا...-

کچله: زنگ بزنی خود منشی جناب مهندس... به مهندس بگن به من اجازه بدن که بهتون اجازه

بدم داخل شید....

نمی خوام هزار سال سیاه اجازه بده عوضی....

منم لجم گرفت و مستقیم زنگ زدم خود نیما....

گوشیشو جواب داد... اوه یادم باشه واسه جناب مهندس اسفند دود کنم چشم نخوره... گوشیشو

جواب داده...

صدای عصبانیش پیچید تو گوشی....

-تو کدوم قبرستونی هستی؟....-

وای الان این که سرمو می بُره... قرار بود نه پیام الان نه و نیمه مگه چی شده...-

با لحن مظلومانه ای گفتم-این نگهبانه رام نمی ده....

نیما دوباره عصبانی گفت: تو دوباره.....

پریدم وسط حرفش: نه به خدا....

نیما: چی می خواستم بگم؟...

-نمی دونم هر چی بود مسلما بعدش عصبانی می شدی داد و بیداد می کردی....

نیما: بیا به هش میگم راهت بده بیای.... بار آخرت باشه که....

-باشه باشه.... خداحافظ

قبل از این که بخواد پیرسه تو اصلا می دونی من چی می خوام بگم قطعش کردم....

رفتم جلو در تا پنجاه شمردم دوباره زنگ زد....

نگهبانه این بار خم شد جلوم گفت: بفرمایین تو خانوم مهندس....

منو می گی انگار فرش قرمز دارم می رم اسکار بگیرم....

همون حین یه کچل دیگه اومد کنارم...

یه نگاه بهش کردم و گفتم: سلام...

اونم عین گاو رفت سمت در.... تا حالا خونه نیما رو ندیده بودم...

رفتیم سمت در.... که یهو نیما از در اومد بیرون....

بابا هلو.... الهی خودت قربون چشمای سبزت بشی....

یارو که با من اومد بود جلو نیما خم شد رفت....

تا خواستم تیپ نیما رو بسنجم نیما از رو شالم گوشمو گرفت و داد زد:

این چه وضعشه....

خیلی دردم اومده بود.... کلا کج شده بودم تو دست نیما....

-آی... نکن دیوونه گوشم کنده شد.... به تو مربوط نیست.... اگه ول نکنی به بابام میگمتا....

خودم می دونم چرت و پرت گفته بودم ولی نمی شد که جوابشو بدم....

با حرص گفت: بابات؟... بابات تو رو سپرده دسته من....

تو روح بابام.... نه این که خودم خیلی بهش امید داشتم.... بابا من کجا حریف این می شد؟... با این که نیما از بابام می ترسید ولی بابام هیچ وقت رو حرفش حرف نمی زد.... خصوصا در مورد من... یه وقت فکر نکنید بابام می خواست غالبم کنه نیما ها... فکر کن یه درصد....

شروع کردم التماس کردن: مگه من چی کار کردم؟... آی... نکن... درد گرفته...

خودم می دونم امروزو با محمد گل کاشتم.... فقط نمی دونستم نیما از کجا می دونه....

با حرص گفت: مگه بهت نگفته بودم اینقدر پسر بازی نکن... هان؟....

یه دفعه خیالم راحت شد.... پس قضیه محمدمو نمی دونست... گوشمو ول کرد که افتادم رو زمین

یه لبخند عریض زدم.... با آرامش گفتم:

-گفتی مشکل ایجاد نکن.... طولانی هم نباش... منم....

نیما: امروز تو کلانتری چه غلطی می کردی؟....

یعنی تو روحت پیرمرد که الآن من باید وایسم اینجا به این جواب پس بدم.... خب بهش چی

بگم؟... بگم دادو بیداد کردم زن دوم یه پیرمردم؟...

نیما: این بارو باهات کاری ندارم ولی کلا دیگه میذاریش کنار.... حالا هم لباساتو درست کن بیا تو

مهمون داریم.... منم نیما صدا نکن....

از جام بلند شدم... لباسامو تگوندم و دنبال نیما راه افتادم....

از حیاط که دوتا کچلو دیدم از جلو ساختمانم که نیما خان اونجا بودن....

تا خواستم ساختمونو ببینم نیما یه گله آدمو نشونم داد و گفت....

نیما: ایشونم خانم مهندس ستوده دختر عموی من....

اوه همشون یه دفعه ای ساکت شدن....

یعنی اینقدر ضایع بودم که همشون کپ کردن؟....

خداییش نیما خیلی رسمی شده بود... رسمی هم حرف می زد... کت و شلوار و کروات پوشیده بود... چقدر من از کت شلوار و کروات بدم میومد... همه چی رو اسپرت داشتم... از چیزای رسمی خوشم نمیومد... آدمو بزرگ می کرد... یه کاری می کرد بزرگونه رفتار کنی... بزرگونه حرف بزنی... حتی بزرگونه فکر کنی... خیلی بد بود تو این دوران می خواستی بزرگونه کار کنی... خیلی سخت می شد... بزرگ بودن... عادل بودن... انسان بودن...

نیما: ایشون مسئول پروژه ساحل هستن...

یه آقاهه که معلوم بود خیلی پولداره با یه لحن کشداری که حاکی از خوردن زیادش بود گفت...

مهندس _____
 جیگر بیشتتر بر به درد لذت
 بردن نمی خوره...

نیما با عصبانیت برگشت سمتش... می دونستم روم خیلی حساسه... به جز اون با بابام یه حساب دیگه داشتن...

گفت: یه بار دیگه بگو دختر مهندس ستوده بزرگ به درد چه کاری می خوره...

با شنیدن اسم مهندس ستوده بزرگ، مرده صاف تر نشست... یه نگاه پر حسرت بهم انداخت...

عجب رویی هم داره... یه معذرت خواهی هم نکرد...

یه مرده که کنار اون نشسته بود سعی کرد حرف اون یارو رو رفع و رجوع کنه گفت: آخه ایشون خیلی واسه این کار جوون هستن...

نیما که آروم تر شده بود با یه لحن مطمئن گفت: کدومتون حاضره این پروژه رو قبول کنه؟...

همون مرد اولیه یه خنده مستی کرد و گفت: هر کسی که تو این اتاق هست به راحتی می تونه این پروژه رو قبول کنه، به خصوص که تقریباً بزرگترین و نهایی ترین کارمونه...

بقیه هم با سر حرف آقاهه رو تایید کردن...

اگه نمی خواستن این پروژه رو بدن به من واسه چی منو صدا کرده بود اینجا؟... می دونستم شرکت نیما چند وقته کل کارای شرکتو تموم کرده تا همه نیروهاشو بذاره رو پروژه ساحل... با این که هنوز نمی دونستم چه پروژه ای هست ولی وقتی گفت مسئولیتش با منه ذوق کردم حالا این یارو پوفیوز....

نیما یه پوزخند زدو گفت:اونی که می خواد این پروژه رو قبول کنه باید خدمتش عرض کنم که خود جناب سروان محتشم مستقیما نظارت دارن روی این پروژه....

اگه اسم مهندس ستوده بزرگ یه کمی صافشون کرد اسم سروان محتشم سیخشون کرد... جو سنگینی برقرار شده بود...هیچ کس هیچ حرفی نمی زد....نیما لبخند پیروزمندانه ای زد و دستشو دراز کرد و جام شراب جلوشو برداشت و شروع کرد به نوشیدن....

منم که کلا لال مونی گرفته بودم...حتی نمی دونستم این پروژه مربوط به چی هست....سروان محتشم کیه؟....حدودا ده نفر این جا بودن که هر کدوم مطمئن بودم رئیس یه شرکت بزرگ هستن که نیما قرارشو تو خونه اش گذاشته....یعنی ده تاشون می خوان باهم یه پروژه بسازن؟....بعد مسئولیتش هم با من باشه که الان سه ماه بیشتر از لیسانس گرفتم نمی گذشت.... همون مرد اولیه آروم گفت:شما مطمئنید؟...

نیما با سر تایید کرد....

مرده با حرص گفت:چه طور می خوان مستقیما نظارت داشته باشن؟....

تابلو بود مستی کامل از سرش پریده....

نیما با یه آرامشی که از شخصیت عصبی اش بعید بود:باید توضیح بدم؟....

یه یارو که اون ته نشسته بود معلوم بود نسبت به بقیه وضع پایین تری داره داز جاش بلند شد و با صدای بلند گفت:

-شرکت من در صورتی که اون سروانه نظارت داشته باشه همکاری نمی کنه....

نیما دوباره با آرامش گفت:دیگه کی نمی خواد همکاری کنه؟....

من که انتظار داشتم با این خوفی که همه از جناب سروان دارن بلند شن ولی نه تنها هیچ کس بلند نشد همه هم به اون یارو چشم و ابرو میومدن که بگیر بشین....

نیما رو کرد به اون آقاهه که بلند شده بود گفت: واسه چی بلند شدی؟....

آقاهه آروم گفت: هیچی و نشست...

یعنی کودتات تو حلقم... یارو انقلاب کرد....

مرد اولیه گفت: جلسه بعدی خونه من....

نیما تایید کرد که همشون بلند شدن خواستم بلند شم که نیما دستشو گذاشت رو پام... منم

نشستم... و به خروجشون نگاه کردم...

دونه دونه از در خارج شدن...

تازه وقت کردم یه نگاهی به خونه بندازم... یه پذیرایی بزرگ بود که دیوارها کرم رنگ بود. با چند دست مبل چرم قهوه ای سوخته پر شده بود... دیوار هم پر از تابلوهایی بود که نشون می داد خونه یه ثروتمنده....

نیما یه سرفه کرد که برگشتم سمتش....

نیما یه نیم چه لبخند که وقتایی که می خواست کلی کار بده من بدبخت می زد زد و گفت:

-خب حالا هر سوالی داری بپرس...

با خوشحالی گفتم: سروان محتشم کیه؟...

نیما در حالی که داشت جامشو پر می کرد گفت: محمدو یادته... پسر خاله من؟...

وای یا ابولفضل... با سر تایید کردم....

نیما هم در حالی که جامو می برد جلو دهنش گفت: فامیلیش محتشمه....

یه لحظه نگاهش کردم...محتشم...محمد محتشم...پس پسره ی دختر باز پلیس بوده نه بابا...پلیسا هم دل دارن...حالا خوبه غزل خودت گفتمی قصدش یه کار دیگه بوده نه دختر بازی...خب حالا مگه چی شده؟باشه بابا پلیسا دل ندارن...

با گیجی به نیما نگاه کردم و گفتم:اونو که می گفتن نرم افزار خونده...

نیما:از اون پلیسا نیست که دنبال پسر و دختری بد حجابن...پلیسی که دنبال جریمای نرم افزاریه....

یه ذره دیگه فکر کردم و گفتم:پروژه ساحل چیه؟...

نیما:یه هتل خیلی بزرگ...

با تعجب گفتم:یه هتل خیلی بزرگ چه ربطی به جریمای نرم افزاری داره؟...

نیما:هدفی که این هتل بابتش ساخته می شه خیلی بزرگه غزل...خیلی بزرگ و خطرناک...تقریباً ده تا شرکت بزرگ هر چی سرمایه و اعتبار داشتن گذاشتن رو این پروژه....

با حرص گفتم:اون وقت مسئولیتش با منه؟...من فقط رو یه پروژه کار کردم که اونم یه آپارتمان ده طبقه معمولی تو سعادت آباد بود که هنوز نصفه اس....

نیما:نمی تونم بسپارمش دست اینو اون...به هیچ کدوم از کسانی که اینجا دیدی اعتماد ندارم....
گفتم:خودت یا بابا....

پرید وسط حرفم:عمو که خیلی وقته پروژه ای رو به صورت مستقیم قبول نکرده...یهو اینو برداره شک برانگیزه...چند وقتی هم هست محمد دنبال منه...من نمی تونم ریسک کنم....

گفتم:تو که دو سوت با خالت حرف بزنی تمومه. تازه خیلی هم روابطتون با محمد مشکل دار نبود که بیشتر با خالت مشکل داشتی. با محمد حرف بزنی...

گفت:نمی شه الان با هم داغونیم...

-خب آخه چرا؟...

با حرص گفت: غزل آگه یه بار دیگه گیر بدی رو یه موضوع ها می زنم تو دهنه صدا سگ بدی. یه روز باهات خوب رفتار کردم پر رو شدی

در حالی که با خودم کلنجار می رفتم زبونمو در نیارم

گفتم: پس می مونه من....

نیما تایید کرد و دوباره جامشو که خالی شده بود پر کرد

دوباره پرسیدم: خب... ولی چه جرمی اونجا هست که محمد باید...

نیما حرفمو نصفه کاره گذاشت و گفت: راجع به این هرچی کمتر بدونی بهتره.... عموهم اینجوری می خواد....

این یعنی که برو بابا تو هیچ کاره ای... حیف که ازت می ترسم وگرنه حالتو می گرفتم.

پروژه رو می دن به من هیچ توضیحی هم نمی دن... با حرص گفتم:

-بابا کی برمیگرده؟....

نیمایه نگاه کوتاه انداختو گفت: دنبال کارای ساحله... فردا باید واسه ورودش یه مهمونی

بگیریم... باید بریم خونتون....

بلند شدیم... ساعت ده و ربع بود...

نیما دستشو گذاشت رو سرش... منم آگه دو تا بطری می خوردم الان اینجوری بودم...

دم در که رفتیم اون کچل دومیه اومد جلو در خم شد و گفت: مهندس....

نیما: من امشب نمیام... هیچ احدی رو هم راه نمی دین... سگارو هم ول کنید... نگهبانارو هم دو برابر

کنید... برقای اضطراری و چک کنید... مواظب استراحت بچه ها هم باش... به سعیدی هم گفتم

دزدگیری جدیدو بیاره... خودتم مواظب اتاق من باش....

کچله: چشم مهندس... بگم همراهتون بیان؟..

نیما: نه لازم نیست....

مطمئن بودم الآن دهنم باز مونده با این چرت و پرتایی که نیما بلغور کرده بود... که نیما بهم اشاره کرد و گفت: با این می رم...

کچله یه تعظیم دیگه کرد و رفت... نیما که تابلو بود سر درد داشت به خاطر اونایی که خورده بود... از بسکه عادت داشت زیاد مست نمی شد... فقط سرش درد میگرفت...
تو حیاط راه افتادیم سیصد متری بود... جلوی کچل اولیه که رسیدیم اومد جلومو نو خم شد و گفت: مهندس...

نیما: هر وقت این خانم اومدن اجازه دارن بیان داخل...

کچل یه نگاهی بهم کرد که فکر کنم سایزم فهمید... اگه یه ذره چاق می شدم می یومدم اینجا... بهم میگفت اون خانمه که مهندس می گفت سایش مدیوم حالا تو لارجی نمی تونی بیای تو... یا اگه... تو روحشان... تو جلسه به روح هیچ کی نرسیدم... از بس که شوک شده بودم تو جلسه... ولی خب عیب نداره چند دقیقه بیشتر نگذشته...

نیما راه افتاد و منم دنبالش... در ساختمون یه در بزرگ سیاه مشکی رنگ بود که فکر کنم یه متری بلندتر از درای معمولی بود کلی هم سیم و دوربین وصل بود... اوه پورشه اشم که جلوی در بود... الهی من قربون رنگ مشکیت بشم...

نیما خواست بشینه جای راننده که گفتم: با این وضعت که نمی تونی رانندگی کنی... بذار من بروم...

نیما یه خنده ای کرد و گفت: تو که اینقدر عشق ماشینی بگو عمو واست یه دونه بخره... عیب نداره بیا بشین...

عمو هم اومد خرید... همینطوری پول تو جیبیمو از جیب اینو اون بلند می کنم...

قد خر ذوق کردم... دوییدم سمت نیما و نشستم سرجاش... نیما هم یه خنده کرد و با آرامش رفت کنار راننده نشست...

حس می کردم تو کابین خلبان نشستم دارم پرواز می کنم... وای که چه لذتی داشت... تو روحت
نیما...

نیما یه آهنگ بی کلام آروم گذاشته بودو داشت با خودش حال می کرد... منم با سرعت صدوچهل
تا داشتم پرواز می کردم... اینقدر حال کرده بودم پشت ماشین...

نیما: برو خونه خودتون....

انگار من راننده اشم...

نیما پسر عموم بود... وقتی من خیلی بچه بودم یعنی تازه به دنیا اومده... حدودا یه سالم بود...
بودم و نیما حدودا نه سالش بود پدر و مادر اون و مادر من تو یه تصادف فوت کردن... گفتن
ماشین خراب شده... ولی همیشه بابام می گفت ماشینو دستکاری کردن... بابام از اون وقت نیما رو
آورد پیش خودش... مارو طوری بزرگ کرد که همیشه نیما پسر عموم بود... هیچ وقت نمی خواست
بین ما خواهر برادری به وجود بیاره... شاید چون می خواست من با نیما ازدواج کنم... پدرم همون
یه برادرو داشت و راجع به خانواده مامانم هیچی نمی دونستم... تا این که هجده سالم شد موقع
انتخاب رشته به خواست پدرم و نیما رشته عمرانو انتخاب کردم و بعد از لیسانسم تو شرکت
بزرگ پدر بزرگم که نیما ادارش می کرد شروع به کار کردم... البته مجبور شدم حک و نرافزار هم
یاد بگیرم... مادر نیما یه خواهر داشت... که مادر همون محمد محتشمه....

جلوی خونه نگه داشتیم و بوق زدم سرایدار خونه اومد بیرون و سویچ ماشین و گرفت و ماشین و
برد تو ساختمون کناری....

با نیما را افتادیم چند هزار متری حیاط بود که توش پر بود از درختای بلند... البته با این درختا
دیگه نمی شد بهش گفت حیاط... بیشتر شبیه جنگل بود تا حیاط... لای درختا یه جاده باریک بود
که به عمارت دو طبقه سفید رنگی می رسید... هرکی از بیرون خونه رو می دید فکر می کرد یه
باغه که هیچگونه انسانی توش زندگی نمی کنه....

می دونستم این ثروت از دزدی توی ساختمونای شرکت بدست اومده ولی هیچی راجع به این
هتل بزرگ درک نمی کردم... مگه چقدر می تونستن از توش پول درارن؟... چرا اینقدر واسه پلیس
مهم بود؟ چرا برای نیما ریسک بود؟....

دنبال نیما راه افتادم...زینت خانم اومد جلو در عمارت...نیما کتشو کرواتشو درآورد داد زینت خانمو وارد شدیم....

خونه پر از دوربین بود...یه خونه سفید با مبلمان چرم مشکی....

نیما روی مبل نشست...زینت خانم اومد و گفت:آقا چیزی میل دارین؟....

نیما با لحن دستوری گفت:به صادق بگو بره دو تا پیتزا بخره بیاره...به تورج هم بگو بیاد اینجا....

نمی دونم چرا هیچ وقت ما اجازه نداشتیم غذا رو تلفنی سفارش بدیم....

زینت خانم یه چشمی گفت و رفت....از وقتی یادم بود زینت خانم و تورج اینجا کار می کردن...تورج شوهر زینت بود....اجازه نداشتیم به جز راجع به کارهایی که می خواستیم واسم انجام بدن باهاشون حرف بزنم....وگرنه تا الان ته و توه قضیه این دو تا رو درآورده بودم...
تورج که اومد گفت:بفرمایید آقا...

یه مرده حدودا چهل و هفت هشت ساله بود....

نیما:فردا مهندس میان.... می خوام مهمونی بدیم....

تورج:کجا آقا؟...

نیما:ویلای لواسون....

تورج با شک پرسید:قربان آقای محتشم هم....

نیما پرید وسط حرفش:آره....

من نمی دونم تا دیروز من یه بار کلا محمود دیده بودم امروز یا خودشو می دیدم یا حرفشو می شنیدم....تو روحش...

وقتی تورج رفت نیما رو کرد به منو گفت:غزل....

انگار من راننده اشم...

نیما پسر عموم بود... وقتی من خیلی بچه بودم یعنی تازه به دنیا اومده... حدودا یه سالم بود...
 بودم و نیما حدودا نه سالش بود پدر و مادر اون و مادر من تو یه تصادف فوت کردن... گفتن
 ماشین خراب شده... ولی همیشه بابام می گفت ماشینو دستکاری کردن... بابام از اون وقت نیما رو
 آورد پیش خودش... مارو طوری بزرگ کرد که همیشه نیما پسر عموم بود... هیچ وقت نمی خواست
 بین ما خواهر برادری به وجود بیاره... شاید چون می خواست من با نیما ازدواج کنم... پدرم همون
 یه برادرو داشت و راجع به خانواده مامانم هیچی نمی دونستم... تا این که هجده سالم شد موقع
 انتخاب رشته به خواست پدرم و نیما رشته عمرانو انتخاب کردم و بعد از لیسانسم تو شرکت
 بزرگ پدر بزرگم که نیما ادارش می کرد شروع به کار کردم... البته مجبور شدم حک و نرافزار هم
 یاد بگیرم... مادر نیما یه خواهر داشت... که مادر همون محمد محتشمه....
 جلوی خونه نگه داشتیم و بوق زدم سرایدار خونه اومد بیرون و سوییچ ماشین و گرفت و ماشین و
 برد تو ساختمون کناری....

با نیما را افتادیم چند هزار متری حیاط بود که توش پر بود از درختای بلند... البته با این درختا
 دیگه نمی شد بهش گفت حیاط... بیشتر شبیه جنگل بود تا حیاط... لای درختا یه جاده باریک بود
 که به عمارت دو طبقه سفید رنگی می رسید... هرکی از بیرون خونه رو می دید فکر می کرد یه
 باغه که هیچگونه انسانی توش زندگی نمی کنه....

می دونستم این ثروت از دزدی توی ساختمونای شرکت بدست اومده ولی هیچی راجع به این
 هتل بزرگ درک نمی کردم... مگه چقدر می تونستن از توش پول درارن؟... چرا اینقدر واسه پلیس
 مهم بود؟ چرا برای نیما ریسک بود؟....

دنبال نیما راه افتادم... زینت خانم اومد جلو در عمارت... نیما کتشو کرواتشو در آورد داد زینت
 خانمو وارد شدیم....

خونه پر از دوربین بود... یه خونه سفید با مبلمان چرم مشکی....

نیما روی مبل نشست... زینت خانم اومد و گفت: آقا چیزی میل دارین؟....

نیما با لحن دستوری گفت: به صادق بگو بره دو تا پیتزا بخره بیاره... به تورج هم بگو بیاد اینجا....

نمی دونم چرا هیچ وقت ما اجازه نداشتیم غذا رو تلفنی سفارش بدیم....

زینت خانم یه چشمی گفت و رفت... از وقتی یادم بود زینت خانم و تورج اینجا کار می کردن... تورج شوهر زینت بود... اجازه نداشتم به جز راجع به کارهایی که می خواستم واسم انجام بدن باهاشون حرف بزنم... وگرنه تا الآن ته و توه قضیه این دو تا رو درآورده بودم...

تورج که اومد گفت: بفرمایید آقا...

یه مرده حدودا چهل و هفت هشت ساله بود...

نیما: فردا مهندس میان... می خوام مهمونی بدیم...

تورج: کجا آقا؟...

نیما: ویلای لواسون....

تورج با شک پرسید: قربان آقای محتشم هم....

نیما پرید وسط حرفش: آره....

من نمی دونم تا دیروز من یه بار کلا محمدمو دیده بودم امروز یا خودشو می دیدم یا حرفشو می شنیدم... تو روحش...

وقتی تورج رفت نیما رو کرد به منو گفت: غزل....

برگشتم سمتش....

آروم گفت: می دونی که عمو چه نظری راجع به ما داره....

همیشه منتظر بودم نیما راجع به این حرف بزنه ولی نه امروز که این همه اتفاق واسه فکر کردن بهشون داشتم....

یه نفس عمیق کشیدمو با سر تایید کردم....

نیما: احتمالا بعد از پروژه اگه تو

سریع پریدم وسط حرفش: تو چی؟

همیشه دلم می خواست نظرشو راجع به خودم بدونم...

نیما آروم گفت: خب من موافقم...

یه لحظه با تعجب نگاش کردم... همیشه خدا فکر می کردم که نیما...

تا خواستم به فکر قبلیم فکر کنم نیما گفت:

-من این قضیه رو زودتر بهت گفتم که روش فکر کنی... الان نمی خواد بهم جواب بدی... ولی دلم می خواد زودتر از عمو نظر تو به خودمم بگی... باشه...

دوباره تایید کردم... به نظرم حق داشت... همیشه همین جوری بود... وقتی بچه بودم... بابا یه دستوری بهم میداد منم لج می کرد اون وقت نیما می یومد نظرمو می پرسید و بعد سعی می کرد راضیم کنه... اگه نمی تونست خودش اون کارو انجام می داد... البته تقریبا همیشه می تونست خرم کنه... سعی کردم از تو چهرش حسشو بخونم ولی نتونستم... می خواستم برم حسابی راجع به امروز فکر کنم...

بهش نگاه کردم و گفتم: من برم بخوابم؟...

نیما یه نگاهی کرد و گفت: اگه گشت نیست برو... صبح زود صدات می کنم که بریم لواسون...

باشه ای گفتم... رفتم سمت پله ها...

که نیما از همون جا گفت: واسه فردا لباس داری؟...

برگشتم سمتشو از همون جا گفتم: آره...

نیما: نظر عمو رو که راجع به لباسات می دونی؟...

گفتم: آره... اون آبی رو می پوشم که بابا خودش خریده...

نیما یه خوبه گفت و من رفتم بالا...

با این که می دونستم اونقدر خورده لحنش مست نبود... همیشه حواسش بود... می دونستم تو خلایبی که بابا می کنه کمکش می کنه... همیشه می گفت خلافکاری که از یه پلیس باهوش تر نباشه گشنه بمونه بهتره...

بالا؛ دیواراش توسی پر رنگ بود که تضاد جالبی با طبقه پایین داشت... هشتا هم اتاق توش بود که اولی سمت راست مال من بود... رفتم توش... یه اتاق بزرگ که سرویس بهداشتی هم داشت... یه تخت یه میز تحریر... یه میز آرایش... کامپیوتر و لپ تاپ... کتابخونه که پر از کتابای دانشگاهم بود... و کمد لباسم...

لباسامو درآوردم و افتادم رو تختم... همه فکرم به جای پروژہ ساحل رفت روی نیما... بهم گفت اون موافقه... من همیشه فکر می کردم می خواد با تینا دختر دوست بابا ازدواج کنه... چشمای سبزش خیلی جذابش می کرد... نیما هیچ وقت یه پسر خوشگل نبوده ولی همیشه جذاب بود... چشمای سبزش رو صورت جذبش و دماغ بی نقصش لبای معمولیشو قشنگ نشون می داد... البته موهاشم خیلی خوب درست میکرد...

اهل فشن کردن نبود... همیشه تیپ اسپرت داشت به جز وقتایی که با روسای شرکتا جلسه داشت و بابا نبود... باباهم فقط نیما رو تایید می کرد... ولی می دونستم اگه نیما رو نخوام نیما خودش بابا رو راضی می کنه...

اونقدر به نیما فکر کردم که خوابم برد

صدای زینت خانم بود...

- غزل خانم... خانم...

با غر گفتم: بذار بخوابم... خوابم میاد...

رومو کردم به تختو خواستم پتومو بکشم رو سرم که زینت خانم گفت...

- آقای مهندس خودشون گفتن که ...

تو روحت نیما...

از همون زیر پتو داد زدم: مهندس غلط کردن...

یهو صدای بابام اومد: چشمم روشن...

یا ابوالفضل.... مثل فشفشه نشستم رو تخت... هُل هُلکی گفتم:

-سلام بابا رسیدن بخیر...

نگام به نیما افتاد که دم در وایساده و سرشو انداخته پایین و یه لبخند که داشت باهش ور می رفت تا بخورتش و نمی تونست.... می دونست از بابا می ترسیدم و جلوش حرف بد نمی زدم... ولی خوب که گذاری فحشای نیما می رسید به اون... مثل امروز....

بابام یدونه از اون نگاه عزرائلیا کرد و گفت: پاشو غزل... خوبه می دونی مهمونی داریم....

جواب سلامم و خورد... از کنار نیما که داشت رد می شد آرام زد تو صورتشو گفت: اینقدر بهش خندیدی اینجوری شده ها....

ای... یه روزه نیما با من مهربون شده ها... همیشه که عین هاپو دو سر بود... یادش رفته دو سه بار سر همین نیما لو رفتم....

نیما خندشو خورد گفت: پاشو صورتتو بشور بریم....

تا خواستم چیزی بگم نیما گفت: مهندس گفتن....

بعد هم رفت بیرون...

تو روحت نیما....

فکر کنم روح نیما به سلامتی تا آخر داستان پُر بشه!

نیما: سلام خانم محمدی... کسی اومده؟....

آخه آی کیو کدوم خری این وقت صبح میاد اینجا؟

زرشک: بله....

خب یه خری هست دیگه به من چه....

زرشک ادامه داد: آقای مرادی اوم....

تا خواست بگه اومدن نیما کف دستشو گرفت جلوی زرشک... زرشکم لال شد...

نیما لباسو بهم فشار داد....همیشه وقتی می خواست فکر کنه این کارو می کرد...

نیما: بهش بگو بیاد داخل.... پنج دقیقه بعد...

زرشک: بله...

ونشست....

نیما رفت سمت اتاقش منم همونجا وایساده بودم ...

نیما برگشت سمتمو گفت: غزل؟... چرا وایسادی؟... بیا دیگه....

جانم؟... غزل... تا دیروز که مهندس ستوده بودم... اگه می دونستم اینقدر نیما و بابا مهربون میشن

زودتر می رفتم می گفتم پروژه ساحل رو بدین من....

رفتم تو... دفتر نیما شیک ترین قسمت شرکت بود که من عاشق این بودم که کنار گلدونای

بامبوش بشینمو....

در زدن.... یه پسره داغون اومد تو.... یاد قاتلا و دزدا و خلافکارا افتادم....

نیما یه پوفی کشید و گفت: مگه نگفتم اینجاها پیدات نشه؟...

پسره با خیال راحت نشست رو مبل جلوی من.... تقریبا لم داد و اون یکی پاشو مثلثی گذاشت رو

اون یکی پاش....

به من اشاره کرد و گفت: جدیده؟....

یه پوز خند مضخرف بهم زد... نگاهش رو قسمت بالا تنه ام می گشت....

نیما با حرص گفت: دختر عمومه...

پسره یه خورده صاف تر شد و پوز خندشو خورد و گفت: مهندس برگشتن؟....

نیما: آره امروز اومده... جواب منو ندادی....

مرادی: جلو این بگم مشکلی نداره.... مربوط به ساحل و محتشمه....

منظورش محمده... نیما صورتشو جمع کرد و گفت: امروز مهمونی ورود عموست...

مرادی یه نگاه به صورت نیما انداخت و با لحن مضخرفی گفت: این مش رحیم و عوض کن... خیلی راحت می شه پیچوندش...

نیما با حرص گفت: تو که می دونی هیچی تو شرکت نیست... این صغری کبری چیدنا چیه... اگه نگی مجبورم باهات یه رفتار دیگه کنم...

مرادی: پس کجاست اگه این جا نیست؟

نیما یه نگاه کرد که فضولی ممنوع

مرادی: محتشم قضیه سوئدو فهمیده....

نیما تقریبا داد زد: چی؟...

قضیه سوئد چی بود....

مرادی با یه لحنی گفت: جاسوس داریم....

نیما: با کیا بوده؟... یعنی....

مرادی به من اشاره کرد....

نیما با حرص گفت: چی می گی احمق؟...

مرادی: خودم دیدم سوار ماشین محتشم شد...

یعنی تو روح مرادی که.... نیما با تعجب نگام می کرد....

سریع گفتم: ببین... من اگه هم سوار شدم دیروز ظهر سوار شدم... تا هم فهمیدم کیه پیاده

شدم.... اصلا مگه من دیروز صبح قضیه سوئدو می دونستم... یعنی الان هم نمی دونم....

مرادی بهم گفت: خودمون می دونیم....

بعد با لحن مسخره ای گفت: مهندس ستوده....

بعد دوباره ادامه داد:گفتم حواست باشه....

یعنی منو می گی داشتتم سخته می کردم...از جام بلند شده بودم ...می دونستم چشم قد گوساله شده....

که یهویی در باز شد....

تا حالا ندیده بودم کسی بی اجازه بیاد تو....یعنی من خودمو کشتم نشد....هر چی مش رحیم شل بود زرشک زرنگ....

بابا با آرامش گفت:چته بهنام؟....

مرادی سرشو انداخت پایین...نیما هم که بلند شده بود سریع از پشتش میزش اومد بیرون....

بابا کنار من نشستو به سه تامون اشاره کرد بشینیم....

بابا چقدر فرق کرده بود!

نیما و بهنام(مرادی)کنار هم نشستن....کنار هم، درست روبروی ما....

بابا:بهنام من به غزل اعتماد دارم....

بابا:بهنام من به غزل اعتماد دارم....

بهنام سرشو بالا نیاورد....

بابا:غزل، حالا درست و حسابی بگو چی شده....

به بهنام اشاره کردم که بابا هم اشاره کرد بگو....

من با یه لحنی که تابلو توش ترس بود گفتم:وایساد...سوار ماشینش شدم... یه لکسوز مشکی

بود....تابلو بود پولداره...یعنی پسر بدی نیست... یعنی....

نیما یه پوفی کشید که بابا ساکتش کرد و منتظر موند....

قیافه اش واسم خیلی آشنا می زد....اسمشو پرسیدم گفت محمد....بعد اسممو پرسید....

یکم مکث کردم ببینم قیافه هاشون چه جوریه که دیدم نگم الآن بهنام سر و تههم می کنه....

ادامه دادم: گفتم غزل.... بعد یادم افتاد تو جشن فارغ التحصیلیم دیدمش.... یادم افتاد از فامیلای مامان نیما بود.... داد زدم پیاده می شم....

اونم گفتم: نترس من کاری با نیما ندارم.... بهش نمی گم.... (اینا تفسیرای خودم بود) بعد هم باز گفتم پیاده میشم اونم نگه داشت پیاده شدم... همین

قسمت آخرشو سانسور کردم بعد به نیما نگاه کردم با خنده مسخره ای به بهنام نگاه کردم... می دونستم اگه چاره داشت الآن بهنامو نصف می کرد....

بابا یه اشاره به نیما کرد و که نیما لبخندی به بابا زد که بهنام رنگش پرید....

بهنام با التماس گفت: آخه، آقا....

بابا با آرامش گفت: به توی احمق گفتم هیچ کسی رو بدون امتحان نمیارم تو کار.... هیچ وقت شک نکردی که چرا مهندس ستوده منو بدون هیچی آورد.... همچین کار مهمی بهم داد....

سرشو از روی تاسف تکون داد: متاسفم که محمد نمی فهمه پروژه سوئدی وجود نداره....

بهنام قشنگ شبیه کاسه توآلتی شده بود که با وایتکس قشنگ شستیش....

نیما بلند شد....

نیما با لحن آرومی گفت: غزل دنبالم بیا...

از در خارج شد منم پشتش.... یعنی چی میشه؟... چرا هیچ کس هیچی به من نمی گه؟... با بهنام چی کار می کنن؟... یعنی اخراجش می کنن؟... اخراج که این همه رنگ پریدن نداشت....

زرشک بلند شد نیما سریع گفت: بهنامو بفرست پروژه شکین....

پوف کشیدم... به بابام خیانت کرده بود بعد فرستادنش سراغ یه پروژه دیگه.... من که نمی فهمیدم... یعنی چی؟... نزدیک بود من خودمو خیس کنم....

نیما در اون اتاق روبرویی اتاقشو باز کرد و گفت: غزل بیا اینجا بشین....

اونجا سه تا اتاق بود تو طبقه پنجم با میز زرشک و آشپزخونه و توالت...یکی اتاق نیما یکی همون که ما الآن قرار بود بریم توش یکی هم اتاق کنفرانس...

خودشم روبروم نشست...قبل از اینکه بخوام به اتاق و وسایلیش فکر کنم نیما:محمد دنبالت...با این که نمی دونه تو مسئول ساحلی....

بلند شد...شروع کرد راه رفتن...منم نگاهش می کردم....

نیما:باید مواظب باشی غزل....

نگاهش کردم...متوجه هیچی نمی شدم....

نیما:می دونی هدف ساختن اون هتل خیلی بزرگه...اگه موفق نشیم....

روبروی من روی زمین دو زانو زد....همونجوری که می رفتن دستشویی می شستن...

نیما:تو باید با محمد دوست شی...

گه تو روت بگیرن که تو چقدر نفهمی نیما...چقدرم اون بهم نگاه می کنه...

دهنمو باز کردم مسخره نگاهش کردم....

نیما:تو و من امروز تو مهمونی با هم می ریم....

نیما:محمد میاد سمتت...یعنی امیدوارم بیاد...باید بیاد اگه هنوز...

یعنی خاک تو سرت با اون نقشت نیما...نقشه می کشه با این عنوان که امیدوارم... اگه هنوز

چی؟...چرا نمی گی؟...

نیما:اگه نیومد تو نباید بری سمتش....

نمی رم سمتش بعد باهاش از راه دور دوست می شم فهمیدم....چه نقشه توپی...

یه ذره دیگه دور خودش چرخید و گفت:

نیما:باید بریم آرایشگاه....

دهنمو باز کردم تندی گفتم: ببین من فهمیدم باید چی کار کنما... ولی خب هنوز نفهمیدم چرا...

نیما: برای این که محمد حواسش به تو جمع شه...

با حرص گفتم: اونوقت زیرگوش اون، مسئول پروژه ساحل هم میشم؟...

نیما: خب آره...

با حرص گفتم: من این کارو نمی کنم خیلی ریسکش بالاست... جرمه... منم میشم مجرم و به

احتمال زیاد دوست پسر مم یه پلیسه که دنبال همین جرمه و بعدش...

نیما با لحن مسخره ای گفت: الهی قربونت بشم که همه پولاتو از راه حلال بدست میاری...

توله سگ چند بار به این اشاره کرده بود که از پسرا می زنی ولی نه به این مستقیمی...

با بداخلاقی گفتم: خیلی واسه کارتون خطرناک نیست که...

نیما پرید وسط حرفم دوباره لحنش تمسخرآمیز بود: خب آره... گیریم شما خواستی بهش

بگی... چی راجع به پروژه ساحل می دونی؟...

یازده تا شرکت داشتن هرچی داشتنو گذاشته بودن تا یه هتل بزرگ بسازن واسه یه هدف

بزرگ... یعنی هیچی نمی دونستم...

نگاش کردم که نیما گفت: من هواتو دارم...

همیشه وقتی این حرفو میزد تا آخرش بود... همیشه هم مواظبم بود، شده همه چیشو از دست

بده...

بلند شدم...

نیما یه لبخند مهربون زدو گفت: پروژه دستتو تموم کردم... نقشه های هتلو هم بعدا نشونت می

دم...

نیما: غزل، واسه چی استرس داری؟...

با عجله گفتم: نیما اگه سایم پر رنگ تر بود...

پرید وسط حرفمو گفت: به خدا خیلی خوشگل شدی....

با حرص به آینه نگاه کردم... اگه فقط یه ذره سفید تر بودم...

تو آینه با تعجب نگاه کردم نیما کنارم و ایساده بود... برگشتم سمتش تا خواستم دهنمو باز کنم
گفت:

اگه بخوای بازم ایراد بگیری خودت می دونیا... خیلی هم خوشگل شدی...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: مطمئنی سروان محتشم...

نیما هیسی گفت و لبخند زد و بهم گفت: محمد... آره من از همه چی مطمئنم... لازم نیست امروز
کاری کنی... واسه چی هل کردی؟...

نیما بهم قول داده بود که فردا با محمد حرف بزنم... قرار بود دوست بشیم... یعنی من از کارای
پدرمو نیما خستم و میخوام فقط به یکی تکیه کنم...

نیما همون کت مشکی خوشگلشو پوشیده بود... منم لباس دکلمه آبی کم رنگ... که از رو سینه هام
شروع می شد... بیست سانت پایین شرتم یه چاک تا پایین می خورد... بابا همیشه می گفت لباس
بلند بپوش... نمی گفت چاک نداشته باشه و تو هم یه پاتو ننداز بیرون که....

دستمو گرفت تو یکی از اتاقای بزرگ طبقه بالا ویلای لواسون بودیم... یه تخت دو نفره (!) توش
بودو یه میز توالت و یه آینه قدی و سرویس بهداشتی... مثل بقیه اتاقا... و رفتیم پایین...

یه سالن بود که همه ی صندلی هاشو برداشته بودن... نیما دستمو فشار داد... رفتیم کنار پدرم
و ایسادی... بهمون یه لبخند زد... اونجا پر بود از آدما که فکر کنم بیست نفرشونو بیشتر نمی
شناختم... همه جدید بودن....

که یه خدمتکار اومد و نیما یه جام برداشت...

بابا بهش گفت: حواست باشه ها... دخترم دستته زیاد نخوری ها...

من نیما رو دیدم تا دو تا بطری حواسش جاشه... خیلی یعنی چقدر؟...البته اینا خیلی مست نمی کرد...اون خوباش تو خونه بود...

یهو یه مرد نسبتا مسن اومد سمت بابا با هاش دست دادو گفت:سفر چه طور بود؟...

بابا با لحن شادی که تابلو بود یارو از دوستای صمیمیشه گفت:عالی بود...جای شما خالی جناب محتشم...

محتشم؟...

محتشم برگشت سمت نیما که نیما با همون جام یه سر از روی احترام تکون داد...

من موندم باید چی کار کنم...تو مهمونیا قبلی راحت می رفتم پیش دخترا و تا جا داشت به اینو و اون می خندیدیم...از لباساشون تا چشم چرونی هاشون...ولی پس از این که نیما منو قاطی کرد دیگه باید حواسمو جمع می کردم...

چقدرم قاطیم کرده...

پدرم به من اشاره کردو گفت:دخترم غزل...

سرمو مدل نیما تکون دادم...

محتشم با لحن مهربونی که یه خورده پدرا نه بود:بله می شناسمشون...دیده بودمشون...

بعد رو کرد به بابامو گفت:دختر برازنده ای دارین...

پدر یه تشکر کردو دست محتشم و گرفت و رفتن یه سمت دیگه...منم یادم میومدش... یادم نمی یومد کجا...

از نیما پرسیدم:این کی بود؟...

نیما در حالی که اینور و اونور می پایید گفت:شوهر خالم...

تقریبا جیغ زدم:چـــــی؟

نیما:هیس بابا...آروم باش...

با حرص گفتم: پس چرا اینقدر بابا باهاش صمیمی بود؟

نیما با حرص بیشتری گفت: ببخشید که شروع نکردن همدیگرو تو مهمونی کشتن...

نیما آروم در گوشم گفت: سمت بارو نگاه کن...

ما، به تکیه گاه ضلع غربی نزدیک در ورودی تکیه داده بودیم... درست روبه روی قطر در پله ها به

طبقه بالا قرار داشت... ضلع جنوبی هم بار قرار داشت...

برگشتم سمت بار...

نیما در گوشم زمزمه کرد: اون خانمه که حجاب داره...

فقط یه خانم حجاب داشت... اونم چقدر خوشگل بود... من جاش بودم...

تا خواستم خودمو جاش بذارم نیما زمزمه کرد: خالمه...

خاله نیما با حجاب بود؟... جل الخالق

همه دخترا هر کدومشون که مارو می دیدن لابد فکر می کردن که نیما داره کنار گوشم زمزمه

های عاشقانه میکنه... راستی زمزمه رو می کنن یا می گن؟...

نیما در گوشم گفت: من می رم... تو هم همین جا بمون... بذار بقیه بیان اینجا... تو نباید بری سمت

اونها...

بعد هم رفت... تو روح نیما... اگه کسی نیاد چی؟

که یهو رها اومد پیشم....

رها نامزد مازیار بود، دوست نیما... رها هم هم مدرسه ای و دوست من بود...

رها: چی کار کردی دختر؟... دست دخترا بیفتی زنده ات نمی دارن...

لابد به خاطر نیما بود... خوبه نمی دونن عاشقانه ترین حرفی که نیما بهم زده اینه که من موافقم...

آروم گفتم: به خاطر نیماست...

می دونستم اکثر دخترا می خواستنش... منم مستثناء نبودم...

رها: نه بابا، نیما اینقدر هم نمی تونه بترکونه...

با تعجب نگاهش کردم...

رها با لبخند گفت: دو تا نوه های جناب مقدم بزرگ دنبال جنابعالین...

شروع کردم محاسبه کردن... جناب مقدم بزرگ دو تا دختر داشت... که هر کدومشون یه پسر

داشتن... نیما و ... محمد؟... محمد؟... دنبال من بود؟...

رها: نمی دونستی؟

تابلو بود نمی دونستم؟... مطمئن بودم قیافه ام شبیه علامت سوال شده بود...

رها شروع کرد: البته راجع به یکیشون مطمئن نبودیم که شدیم...

لابد راجع به محمد مطمئن نبودن که به خاطر قضیه ساحل مطمئن شدن...

رها با شیطنت: البته امروز آقا نیما با اون در گوشی حرف زدناش ثابت کرد که از پسر خالش

جلوتره....

برگشتم سمت رها مطمئن چشم قد دو تا نلبکی گنده شده: چی می گی رها؟...

رها شونشو بالا انداختو گفت: محمد که یکی دو ساله تو رو می خواد... نیما هم که...

یکی دو ساله؟... من تازه اولین بار که نیما محمدو بهم معرفی کرد فارغ التحصیلیم بود... حدودا

شش ماه پیش...

رها: تازه یلدا می گه محمد از وقتی تازه رفته بودی دانشگاه....

قبل از این که حرفشو کامل کنه: یلدا دیگه کدوم خریه؟...

صدام بلند بود... دیگه داشتم عصبی می شدم... از هیچی سر در نمی آوردم...

رها یه هیسسی و کردو گفت: اون که کنار مامان محمده...

خداروشکر نیما قبل از رفتنش خالشو بهم نشون داده بود وگرنه باید از رها می پرسیدم مامان
محمد کدومه...

برگشتم سمتشو یه دختره که کت و شلوار بلند پوشیده بود و یه روسری هم سرش بود کنار خاله
نیما نشسته بود...

به رها با لحن تمسخر آمیزی گفتم: همون لچک به سره؟...
رها: آره...

با یه لحن پر تمسخر تر گفتم: لابد از عشق محمد هم داره بال بال می زنه...
رها یه آره دیگه گفت و شروع کرد توضیح دادن: خونواده مادرش مذهبی ان...
تو روحشون... پس تو این مهمونی به جای آبجو لابد ساندریس می خوردن...
رها: ولی محمد تو رو می خواد...

تو روحش...

با حرص گفتم: کیا این چرتو پرتا رو می دونن؟

رها با آرامش گفت: همه دخترا...

با تمسخر آمیز گفتم: این اطلاعات دقیقو از کجا آوردین؟

رها: یلدا... مامان یلدا می آد به جاریش که مامان محمد باشه اشاره می کنه که اگه بیاد
خاستگاری یلدا جواب رد بهتون نمی دیم... بعد مامان محمد میگه که محمد یکی دیگه رو می
خواد...

با این که می دونم بیشتر داشتم مسخره اش می کردم تا حرف بزنم گفتم: بعد شما این نتیجه رو
گرفتین که...

با شنیدن صدای یکی خشکم زد و برگشتم سمتش...

محمد: همیشه اینقدر تمسخر آمیز حرف می زنی...

بابا اوشگله... یلدا حق داشت... لباس مارکت تو حلقم... عطر دی انجیت تو روحت...

رها یه سرفه کردو گفت: من دیگه می رم پیش سینا... فعلا...

سرمو تکون دادم و دوباره تکیه دادم... نمی دونستم از کجای حرفامو شنیده بود... تو روحش...

که یه دفعه دیدم برقا خاموش شد... رها و سینا و بقیه زوفا اومدن وسط... اوه اوه این آهنگ جون

می داد واسه تانگو رقصیدن... تو روحتون این چه وقته آهنگ گذاشتن بود؟... لابد باید با این

آهنگ با این بچه مذهبی می رقصیدم... رقص تانگو بدون این که همو لمس کنیم... چقدر جالب

میشه...

یه خدمتکاره اومد و جلو محمد یه سینی گرفت... محمد هم تشکر کرد...

لابد کثافت الان میگه ممنون من یه لیوان آب خنک بیشتر نم....

تا فکرمو کامل کنم یه جام برداشت... چقدر هم مذهبی بود... کنار من تکیه دادو شروع کرد

نوشیدن...

کوفت بخوری... من اجازه ندارم بخورم اون وقت این...

دوباره فکرمو کامل نکرده بودم که رها اومد پیش ما و گفت: غزل نمی خوای برقصی؟...

پوزخند محمد و دیدم... سرشو انداخته بود پایین و داشت به روح من می خندید... تو روح خودشو

رها... تو روح هر کی تو این مجلسه به جز خودم...

هنوز خوب به خدمت روحاشون نرسیده بودم که صدای نیما اومد

نیما: چرا؟... غزل جان افتخار می دی؟...

برگشتم سمت نیما... دلم می خواست چهره محمدو ببینم ولی ضایع بود... دستمو گذاشتم تو دست

نیما و رفتیم وسط....

چشمم به یلدا و خاله نیما افتاد که داشتن از سالن می رفتن تو سالن پذیرایی....

نیما رد نگاه منو دنبال کردو یه پوزخند زدو گفت: می خواد گناه نکنه....

بهش نگاه کردم... همونجوری که داشتم با نیما می رقصیدم یاد حرف رها افتادم... دخترا می دونن... نیما که دختر نبود... پس نمی دونست...

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: رها می گفت محمد منو دوست داره...

نیما یه خورده منو به خودش فشار دادو گفت: می دونم...

با تعجب گفتم: می گفت یکی دوساله...

این بار چشمای نیما باز شدن... تابلو بود این یکی رو نمی دونسته...

به هم نگاه کرد... می دونستم انتظار داره توضیح بیشتری بدم...

با لحن آرومی گفتم: تو یلدا رو می شناسی؟...

سرشو خم کرد یعنی آره...

ادامه دادم: می دونستی محمدو می خواد؟...

نیما با تمسخر گفت: تابلو بود... دختره بچه پیچ شده...

می دونستم از چادریا خوشش نمیاد...

ادامه دادم: رها می گفت مامانش به حالت اشاره می کنه اگه بیان خاستگاری جواب ما مثبت بعد

خالت می گه محمد یکی دیگه رو می خواد...

نیما: پس چه جوری فهمیدن تو اونی...

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: وقتی اینو پرسیدم محمد اومد دیگه نشد...

آهنگ قطع شد... برق روشن شد...

نیما منو به خودش فشار دادو دستمو گرفت و رفتیم سر جامون... تازه محمدو دیدم... همونجا

وایساده بود و جامش تقریبا خالی شده بود...

بههم یه نیمچه لبخند زد... با نیما کنارش وایسادیم...

کنار اون دو تا... انگار کل مهمونی به ما سه تا زل زده بودن... یعنی واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم... خداییش شبیه هم بودن...

چشمای نیما سبز بود چشمای محمد سورمه ای... همیشه می گفتن به چشم آبیای نباید اعتماد کرد... جفتشون سبزه بودن... ولی نیما روشن تر بود... محمد جذاب تر بود ولی نیما یه حس با نمکی تو چهرش داشت... لباس نیما سفید بود که روش یه کت سیاه مارک تکی اومده بود... محمد دو سانتی از نیما بلند بود و تقریبا هم هیکل بودن...

محمد: چه طوری پسر خاله عزیز؟...

نیما یه لبخند که سه سوت جمع شده بود زدو چشمای گربه ایشو جمع کردو گفت: عالی....

اگه می گفتیم این دو تا فقط سر من دعوا دارن الآن دست من تو دست نیما بود... ولی خب سر پروژه سوئد محمد جلوتر بود... البته بابا گفت محمد نمی فهمه پروژه سوئدی وجود نداره این یعنی باز نیما جلوتر بود... نیما یه نقشه داشت و محمد...

نیما با یه لحن تمسخر آمیز به جام محمد اشاره کردو گفت: رژیم پرهیزکاریتو شکستی...

من جای محمد بودم عمرا می تونستم جواب بدم...

محمد ته جامشو نوشید تا خواست دهن باز کنه خدمتکاره داد زد: شام حاضره بفرمایید...

نیما یه لبخند زد دست منو کشید و رفتیم سالن پذیرایی...

دلم واسه محمد سوخت... انگار خیلی از نیما عقب بود ولی یه چیزی جور در نیومد... اگه این همه عقب بود چرا اون آقاها اونقدر از محمد می ترسیدن؟...

رفتیم کنار بابا... اون یارو که دیروز می گفت من فقط واسه لذت بردن خوبم کنار بابا نشسته بود... احتمالا داشت واسه بابا خالی می بست... من حال تو رو نگیرم غزل ستوده نیستم...

بابا یه دونه از اون لبخنداش زدو گفت: غزل جان ایشونو می شناسی؟...

یه پوزخند زدمو گفتیم: بله، دیروز حسابی مورد لطفم قرار دادن...

بابا یه لبخند از روی رضایت زد...

بابا با همون لبخند گفت: چه لطفی؟...

به نیما یه اشاره ریز کرد که تا اونجا که من فهمیدم یعنی حالا حالشو به خاطر دیشب می گیرم....

مرده تابلو بود هل شده... با من من گفت: من... خوب... راستش...

بابا با یه لحن بدی گفت: اگه خواستیش می تونی بیای پیش من...

یارو سرشو انداخت پایین...

که یهو صدای یه خانم اومد: سلام نیما جان...

دوتایی برگشتیم که دیدم خاله با حجاب نیماست....

نیما با بی تفاوتی گفت: بهت که گفتم کاری باهات ندارم...

خاله اش سریع گفت: می خواستم باهات حرف بزنم...

یعنی راجع به محمده... خدا کنه منم بپره...

نیما با همون لحن گفت: من حرفی با تو ندارم...

سرشو خم کرد و دوباره منو کشید...

روی دو تا صندلی کنار این آشپزخونه نشستیم... رو به رومون میز سلف بود...

نیما در گوشم گفت: گشنت که نیست؟....

سرمو به علامت منفی تکون دادم...

نیما: فکر کنم حق با رها باشه... تقریبا ضایع است....

آروم گفتم: میگفت فقط دخترا می دونن...

نیما: نه بعد از این مهمونی...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟...

نیما شونشو بالا انداخت و هیچی نگفت...

نیما دوباره کنار گوشم گفت: کنار میز...اون زن چادر سفیده که داره سوپ می ریزه...

با سر تایید کردم یعنی دیدمش...

نیما: مامان یلداست...اون خپله که کنار محتشمه....

با تعجب گفتم: محمد؟...

نیما: کجای محمد خپله؟...اون یکی...

دوباره تایید کردم: عمو محمده...بابا یلدا...

شونمو بالا انداختم که یعنی به من چه....

نیما که فهمید منظورمو گفت: مامان و بابای من و مامان تو قبل از مسافر تشون خونه اینا بودن...

مسافرت یعنی همون که توش تصادف کردن... و این که خونه اینا بودن یعنی...

با تعجب به نیما نگاه کردم که سر تکون داد...

خواستم بلند شم که نیما گفت: بشین...

آروم گفتم: خالتم می دونه؟...

نیما سر تکون داد یعنی نه...

من یک سالم بود که مامانم... یعنی هیچ خاطره ای ازش نداشتم...

آروم گفتم: چرا؟...

نیما سرشو تکون داد و گفت: به زودی می فهمیم...

لباشو بهم فشرد می دونستم حرصی شده با حرص بیشتری گفت: البته قبل از این که با دستای

خودم خفشون کنم....

به یلدا نگاه کرد و گفت: تولشونو که می شناسی... همسن تو... یه کاری باهاش می... ادامه حرفشو نزد که...

چشمای نیما رو خانوادشون در حال جست و جو بود. با تعجب گفتم: نیما دنبال کسی می گردی.

نیما: اون یکی رو چرا نیاوردن؟

-کدوم یکی رو؟

نیما: -اون یکی تولشونو

-تو چی کار داری به اون یکی؟

نیما یه ذره لباشو بهم فشار داد و گفت: هیچی.

حس کردم نیما مشکوک می زنه دنبال کسی هیچ وقت نمی گشت تا خواستم سوال پیچش کنم حس کردم یکی اومده کنارمون.

سرمو بلند کردم به خاله نیما نگاه کردم....

خاله نیما: نیما... ازت خواهش می کنم فقط چند دقیقه....

نیما تا خواست دهنشو باز کنه محمد پیداش شد... فکر کنم اینجا همه جنن... می یان و می رن...

محمد کمر مامانشو گرفت و گفت: مامان خواهش می کنم...

و مامانشو هدایت کرد سمت باباش... خواست خودشم بره که نیما دستشو گرفت... محمد برگشت

سمتش... حس می کردم دوباره کل مهمونا خیره شدن به ما... هیچ کس هیچ حرفی نمی زد...

نیما با یه لحن نسبتا بلندی که مطمئن بودم همه میشنون گفت: چرا لال شدی؟...

مطمئن بودم همه مثل من شاخ درآوردن... تا اونجا که من می دونستم فامیلای نیما سعی در

برقراری ارتباط باهاشو داشتن اما امروز برعکس شده بود... البته خاله نیما هنوز سعی می کرد ولی

نیما و محمد برعکس شده بودن... البته اون اول اومد پیش من...

نیما با یه لحن مسخره که تابلو بود همه می شنیدن گفت: تو که عرضشو نداری با یه دختر حرف بزنی چه جوری می گی عاشقشی؟...

اگه محمد می گفت اشتباه می کنی... نیما ضایع می شد ولی اگه نمی گفت...

نیما بلند شد و به محمد گفت: بشین...

بعد تقریبا رو به جمعیت داد زد: چیه؟...

همه برگشتن سر جاشون نیما هم رفت کنارش... کثافت الآن من باید چی کار کنم؟... مگه نگفته بود فردا باهش حرف بزنی... حالا فهمیدم منظورشو که گفت نه بعد از این مهمونی...

آروم گفتم: خب؟...

محمد یه نفس عمیق کشید و گفت: کجا می تونیم دوتایی حرف بزنینم؟...

به دور و بر نگاه کردم با این که نیما توجه رو از ما گرفته بود ولی الآن تقریبا همه ی دخترا به ما نگاه می کردن...

آروم گفتم: بریم تو بالکن...

بلند شدم اونم بلند شد...

غزل آروم باش... تو که حداقل روزی با یه پسر می ری مهمونی الآن چرا هل شدی؟... آخه کدومشون جلو خانواده ام بود؟... جلو کدومشون یه دکلمه پوشیده بودم؟.. جلو کدومشون یه مجرم بودم و اون یه پلیس؟... کدومشون بود که...؟

در بالکنو باز کردم رفتم تو... تکیه دادم به نرده ها... اونم به اون ور نرده ها...

می دونستم من باید صحبتو شروع کنم...

آروم گفتم: دیروز از کجا فهمیدی که من از چی ترسیدم...

شونشو انداخت بالا و گفت: فقط حدس زدم...

تنها کسی بود که احساسشو نمی فهمیدم... نیما رو نمی فهمیدم کی راست می گه کی دروغ ولی احساسشو راجه به چیزای دیگه می فهمیدم... این که کی عصبانیه... کی ناراحته... کی... ولی این انگار یه راز بود که با کم حرفیش رازو مخفی تر می کرد... کاشکی....

محمد: نمی خوام چیزی بگی من برم....

با تعجب گفتم: من بگم؟...

نیما تا خواست دهنشو باز کنه محمد پیداش شد... فکر کنم اینجا همه جنن... می یان و می رن...

محمد کمر مامانشو گرفت و گفت: مامان خواهش می کنم...

و مامانشو هدایت کرد سمت باباش... خواست خودشم بره که نیما دستشو گرفت... محمد برگشت

سمتش... حس می کردم دوباره کل مهمونا خیره شدن به ما... هیچ کس هیچ حرفی نمی زد...

نیما با یه لحن نسبتا بلندی که مطمئن بودم همه میشنون گفت: چرا لال شدی؟...

مطمئن بودم همه مثل من شاخ درآوردن... تا اونجا که من می دونستم فامیلای نیما سعی در برقراری ارتباط باهاشو داشتن اما امروز برعکس شده بود... البته خاله نیما هنوز سعی می کرد ولی

نیما و محمد برعکس شده بودن... البته اون اول اومد پیش من...

نیما با یه لحن مسخره که تابلو بود همه می شنیدن گفت: تو که عرضشو نداری با یه دختر حرف

بزنی چه جووری می گی عاشقشی؟...

اگه محمد می گفت اشتباه می کنی... نیما ضایع می شد ولی اگه نمی گفت...

نیما بلند شد و به محمد گفت: بشین...

بعد تقریبا رو به جمعیت داد زد: چیه؟...

همه برگشتن سر جاشون نیما هم رفت کنارش... کثافت الان من باید چی کار کنم؟... مگه نگفته

بود فردا باهاش حرف بزنی... حالا فهمیدم منظورشو که گفت نه بعد از این مهمونی...

آروم گفتم: خب؟...

محمد یه نفس عمیق کشید و گفت: کجا می تونیم دوتایی حرف بزنینم؟...

به دور و بر نگاه کردم با این که نیما توجه رو از ما گرفته بود ولی الآن تقریبا همه ی دخترا به ما نگاه می کردن...

آروم گفتم: بریم تو بالکن...

بلند شدم اونم بلند شد...

غزل آروم باش... تو که حداقل روزی با یه پسر می ری مهمونی الآن چرا هل شدی؟... آخه کدومشون جلو خانواده ام بود؟... جلو کدومشون یه دکلمه پوشیده بودم؟.. جلو کدومشون یه مجرم بودم و اون یه پلیس؟... کدومشون بود که...؟

در بالکنو باز کردم رفتم تو... تکیه دادم به نرده ها... اونم به اون ور نرده ها... می دونستم من باید صحبتو شروع کنم...

آروم گفتم: دیروز از کجا فهمیدی که من از چی ترسیدم....

شونشو انداخت بالا و گفت: فقط حدس زدم...

تنها کسی بود که احساسشو نمی فهمیدم... نیما رو نمی فهمیدم کی راست می گه کی دروغ ولی احساسشو راجه به چیزای دیگه می فهمیدم... این که کی عصبانیه... کی ناراحته... کی... ولی این انگار یه راز بود که با کم حرفیش رازو مخفی تر می کرد... کاشکی....

محمد: نمی خوام چیزی بگی من برم....

با تعجب گفتم: من بگم؟...

محمد با یه لحن معمولی گفت: خب آره....

دوباره با تعجب گفتم: چرا من؟...

محمد: چون نیما می خواست تو با من حرف بزنی...

دهنم باز موند... حتی نخواستم بگم نه... این که این همه می تونه مارو حدس بزنه یعنی... تو این مورد از نیما جلوتر بود...

سرمو انداختم یا بیینو گفتم: پس بریم...

محمد: هیچی نمی خوامی بگی؟...

هیچ کس نمی دونست من با نیمام یا محمد ولی خودم می دونستم الان با نیمام... باید غرورمو حفظ کنم... باید بهش بفهمونم نمی تونه همه چی رو هم حدس بزنه...

آروم و با اعتماد به نفس گفتم: خودت حدس بزن چی می خواستم بگم...

یه لحظه اون حس معمولی رفت از چشمش و یه حس دیگه اومد... ولی فقط چند صدم ثانیه و زود رفت...

رفتم سمت در... میدونستم خراب کردم ولی حداقل... خودم دلم خنک شد تا دستمو گذاشتم رو در گفتم:

-تو که نمی خوام حرفای نیما رو به من بگی لااقل حرفای منو به اون بگو...

کثافت... غیر مستقیم بهم گفتم تو فقط یه قاصدی...

محمد: بهش بگو سعی نکنه با چیزای مسخره ای مثل مرادی حواس منو پرت کنه...

عوضی یعنی می دونست پروژه سوئدی وجود نداره... این طوریم که معلوم بود منو نمی خواست پس یک هیچ به نفع محمد بود...

با تعجب گفتم: مرادی کیه؟...

خدایا صد تا صلوات نذر می کنم لحنم تعجبی باشه...

محمد یه نگاه بهم کرد یعنی خر خودتی و رفت بیرون...

تو روحت.

رفتم بیرون نیما پیش بابا نشسته بود و داشت می نوشید... رفتم پیشش نشستم...

یعنی کل نگاه دخترا روم بود دهنمو که باز کردم نیما گفت: هیس...

محمد رفته بود پیش باباش داشت باهاش حرف می زد آروم پرسیدم: نیما بابای محمد چی کارست؟...

نیما یه پوزخند زدو گفت: سرهنگه...

یه آقا و خانم که یه پسر و دختر بیست و پنج شش ساله داشتن اومدن سمت بابا و گفتن: با اجازتون دیگه جناب ستوده...

بعد از خداحافظی کم کم بقیه هم اومدن...

سالن تقریبا خالی شده بود که پدر و مادر یلدا با خودش اومدن....

تازه وقت کردم به بابا نگاه کنم.... چشماشو لحنش پر از نفرت بود... می دونستم زنشو داداششو خیلی می خواسته...

این بار پدر و مادر محمد اومدن با خودش! که علاوه بر بابا منو نیما هم بلند شدیم...

بعد از خداحافظی خاله نیما یه نگاه پر حسرت به نیما انداختو رفتن...

بابا رو کرد به نیما و گفت: تو و غزل هم برید خونه... من چند روزی نمیام...

آروم گفتم: خداحافظ بابا و رفتیم طبقه بالا

تو ماشین نشسته بودیم که نیما گفت: خب...

یعنی بگو...

گفتم: اولش که بهم گفت بیا بریم یه جایی که تنها باشیم منم گفتم بریم تو بالکن... نیما خیلی بیشعوری... همه داشتن بر و بر نگامون می کردن بعد که رفتیم تو بالکن پسر ی دیوونه گفت خب چی می خوای بگی؟... مگه نیما نفرستت اینجا که به من یه چیزی رو بگی؟...

نیما یه لبخند زد...

ادامه دادم: منم گفتم که تو که همه چی رو حدس می زنی اینم حدس بزن....

لبخند نیما گشادتر شد... این یعنی گند نزدم...

با حرص گفتم: محمد بهم گفت تو که نمی خوای حرفای نیما رو به من بگی لااقل حرفای منو به اون بگو... غیر مستقیم بهم گفت تو فقط یه قاصدی...

نیما سعی می کرد به زور خندشو جمع کنه...

با حرص گفتم: نخند... بعدش محمد گفت بهت بگم سعی نکنی با چیزای مسخره ای مثل مرادی حواس شو پرت کنی... از کجا فهمیده که پروژه سوئد وجود نداره...

نیما با خنده گفت: هر خری اونو می خوند می فهمید که همچین چیزی وجود نداره...

گفتم: بعد بهش گفتم مرادی کیه که فکر کنم فهمید می دونم مرادی کیه...

نیما: احتمالا فهمیده تو نمی دونی مرادی واقعا کیه...

با حرص گفتم: یعنی چی؟... من که گیج شدم...

نیما: خب... حالا باید نقشمونو اجرا کنیم....

من با تعجب: کدوم نقشمونو؟

نیما: همون که تو بری باهاش حرف بزنی دیگه...

غزل: مگه امشب...؟

نیما: نه بابا، گفتم که فردا این کارو می کنیم...

من دو باره با تعجب گفتم: پس واسه چی این کارو کردی؟... یعنی محمد اشتباه حدس زده بود؟...

نیما: فکر نمی کنم....

ازش پرسیدم: پس واسه چی این کارو کردی؟

نیما بعد از چند ثانیه که فکر کنم میخواست تصمیم بگیره به من بگه یا نه گفت: فقط می خواستم بفهمم واقعا عاشقت هست یا نه...

ازش آروم پرسیدم: فهمیدی...

یه بوق زد و آروم گفت: پیاده شو رسیدیم...

یعنی نمی خوام جواب بدم... این یعنی هست یا نه؟...

دنبالش دوییدم تو حیاط....

گفتم: نیما... نیما... من باید فردا چی بگم؟...

نیما آروم گفت: نمی دونم....

و رفت.

رفتم تو اتاقم مانتومو در آوردم... یعنی محمد عاشقه منه... اگه محمد عاشق من باشه بعد نیما فهمیده و ناراحته... یعنی نیما عاشق منه؟... تنها جمله ای که از نیما شنیدم: من موافقم... دلم می خواد جوابتو قبل از عمو به من بگی... این یعنی چی؟... چرا بابا اینقدر با بابای محمد صمیمی بود؟... یعنی بابای یلدا مامانمو عمو زعمومو کشته... یعنی... جور در نییاد که... خواهر خاله نیما هم کشته شده اونوقت اون با خانواده قاتلش می رفت و میومد... خب خالش که نمی دونه اون خواهرشو کشته... واسه همین نیما با خالش مشکل داشت؟... شاید خالش می خواست درمورد همین بهش توضیح بده... کاشکی حرفای خالشو می شنیدم... چرا می گفتم خاله نیما نمی گفتم مامان محمد؟...

دوییدم سمت کمدم... کوشو باز کردم شناسنامه مامانمو در آوردم... مهر فوت شده روش بود... مونا محتشم... فامیلیه محمد هم محتشم بود...

سرمو گرفتم بین دو تا دستم... فقط نیاز داشتم یکی واسم توضیح بده...

سرمو گذاشتم رو پاهام... عکس مامانمو گرفتم تو دستم... چشمای طوسیم تنها چیزی نبود که از مامان داشتم... صورت سبزه ام... بینی باریکم... لبای معمولیم... ابرو هام... موهای قهوه ایم... تقریبا کپی مامانم بودم... مامانم هم همسن من بود که فوت شده بود... عکسی که سر خاکش با ربان

مشکی گذاشته بودن انگار خودم بودم... ولی مامانم الآن زیر یه عالمه خاک بود ولی من هنوز داشتم....

یادم اومد بابای محمودو کجا دیده بودم... روز فارغ التحصیلیم بابای محمد دستشو گذاشت رو شونم برگشت بهم گفت: مونا...

اشکای تو چشماش یادم اومد... و لحن خودم که راحت گفتم: اشتباه گرفتم...

یاد بابای یلدا افتادم چقدر با دیدنم جا خورد... لابد یادش افتاده بود کی رو کشته... نکنه بابای محمد هم کمکش کرده... هر سه تاشون فامیلیشون محتشم بوده...

دلم مامانمو می خواست... دلم می خواست همه چیزایی رو که نمی دونستم رو بهش بگم... اون هم جواب منو بده...

به روبروم نگاه کرد... اشکامو پاک کردم... عقربه های ساعت... پوف ساعت سه بود... حدود دو ساعت بود داشتم گریه می کردم...

رفتم پایین آب بخورم که دیدم چراغ آشپزخونه روشنه... از رو اپن نگاه کردم... رنگم پرید این نیما بود؟... تابلو بود حالش خرابه... سه تا بطری اونجا خالی بود... یه دونه هم دستش بود... حتی جام هم برنداشته بود... داشت از بطریش می خورد...

نیما برگشت سمتم... چشماش قرمز شده بود... وسط قرمزها یه سبز خالص بود... خالصه خالص...

آروم و با دلسوزی گفتم: چی کار کردی نیما؟...

نیما با لحن کشداری گفت: هی... چی... به خدا... زنعم...
و....

زنعمو؟... به من گفت زنعمو....

رفتم تو آشپزخونه... کنار یه آدم مست که دیروز راجع به ازدواجمون حرف زدیم... یه آدم مست که تا دیروز جرئت نداشتم رو حرفش حرف بزنم... اما الآن جلوم یه پسر نه ساله بود که....

گفتم: چی شده نیما؟....

با همون لحنش گفت: حمـــــد... او مـــــده....

یعنی این حال خرابش واسه خاطر محمده...

یه لبخند کوچولو زدم...

یاد حرفای نیما افتادم مامانت شبیه خودت بود... خیلی مهربون... همیشه.....

گفتم: مگه حالا چی شده، پسر خالته....

نیما: داره.... بـــــا... غـــــزل....

بقیه اشو نشنیدم... مطمئن بودم یاد دعواهای دوران کودکیش افتاده... دعواهاشون سر من؟...

نیما: غـــــزل... پـــــی ش... اونـــــه....

آروم دستمو کشیدم رو صورت نیما و گفتم: غزل با دو تاتون بازی می کنه... باشه؟...

نیما با سر تایید کرد...

چرا نگفتم مال تو... چرا نگفتم تو برو با یکی دیگه بازی کن... یعنی دو تا شونو می خواستم؟...

نیما داغ داغ بود...

دوباره گفتم: نیما برو تو اتاقت...

نیما: ولـــــی... غـــــزل؟...

دیگه نمی دونستم چی کار کنم... نیمای من... نیمای تو؟... یعنی محمدو نمی خوام؟..

گفتم: نیما بلند شو برو اتاقت...

رفت تو اتاقش... مثل یه بچه... حتی سعی کرد نره... می دونستم اینایی که خورده خیلی قوی تر از

اونایی که تو مهمونی بود...

و من موندم و جوابی که بهش دادم... غزل با دو تاتون بازی می کنه...

نیما خواب بود...بابا هم نبود...زنگ زدم زرشک...

-الو سلام خانم محمدی...

زرشک:بله...مهندس ستوده...

مهندس ستوده رو با من بود؟...بابا دمش جیز...

من:مهندس ستوده امروز تشریف نمیارن...

زرشک:آخه جلسه دارن...

من:خب من با بابا هماهنگ می کنم...بهتون خبر می دم...

زرشک:منتظر می مونم...

تلفن قطع شد... حالا چی کار کنم به بابا چی بگم؟...

یه بوق...دو بوق...

-الو، سلام بابا...

بابا:سلام عزیزم...خوبی؟...

-بابا...نیما حالش خوب نیست...

لبمو گاز گرفتم...بابا ساکت بود...الآن چی بگم؟...بگم ...

بابا:خیلی خورده؟...

بابا از کجا فهمید؟...

گفتم:منشیش گفت جلسه داره....

بابا:من حالم خوب نیست...تو برو...

با حالت ناامیدانه ای گفتم - من که...

بابا سریع گفت: باید بتونی... تو دختر من و...

دوباره مکث کرد... یادم نمی یومد بابام اسم مامانمو برده باشه....

بابا: مونا بی...

صدای نفسشو که بیرون داد و شنیدم...

آروم گفتم: بابا من باید برم شرکت... خداحافظ...

صدای نفسای بابا طوری بود که انگار داشت گریه می کرد...

لبامو بهم فشار دادم... باید می رفتم شرکت...

لباسام تنم بود... سویچمو برداشتم... من فوق العاده قدرتمندم... من دختر مهندس ستوده بزرگ و

مونا محتشمی آم که...

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم...

دویدم طبقه پایین داد زدم: زینت... زینت... کجایی؟...

همیشه اسم خدمتکارامونو با احترام می گفتم ولی امروز من جای نیما می خوام برم جلسه... دو تا

نوه های جناب مقدم بزرگ عاشق منن... (مقدم فامیلی بابا مامان نیما ست)

زینت اومد و با همون لحن دستوری نیما گفتم: سویچ ماشین منو بیار...

زینت با تعجب نگام کرد و رفت دنبال کارش... زنگ زدم شرکت...

زرشک: شرکت ستوده بفرمایید...

—خانم محمدی... امروز من به جای مهندس جلسه رو برگزار می کنم...

زرشک بعد از کمی مکث با لحن دوستانه ای که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: بله خانم

مهندس....

تلفنو طبق معمول بی خداحافظی قطع کردم...

زینت اومد سویچو ازش گرفتم و گفتم: با آقای مهندس کار داشتن خونه نیستن... فهمیدی؟...

زینت: بله...

گفتم: خوبه...

رفتم سمت در... مش مرتضی داشت درختا رو ترتیمز می کرد...

داد زدم: مرتضی... مرتضی...

مرتضی اومد و گفت: بله خانم...

سویچو گرفتم سمتش: ماشینو بیار بیرون...

رفتم از خونه بیرون... یه ساختمون کنار خونه داشتیم واسه پارکینگ... بین این همه درخت که

نمی شد ماشین آورد...

سوار جنسیس کوپه قرمز رنگم شدم... تو آینه به خودم نگاه کردم... رژ زده بودم... موهامو کج

ریخته بودم رو صورتمو با شال کرم رنگ ست شده بود... مانتو سفید با شلوار کتون کرم... تیپم

خیلی تو حلق بود... عینک دودیمو لای موهام گذاشته بودم و یه آدامس هم توی دهنم... تصحیح

می کنم یه لنگه دمپایی هم تو دهنم انداختم... کتونی هام هم مثل همیشه اسپرت سفید کرم و

چسبی!

جلوی شرکت پیاده شدم... مش رحیم اومد دم در... لابد انتظار داشت که دوباره سر به سرش

بذارم اونم یه خورده استغفرالله و این چرت و پرتا بگه...

تو قسمت خودش نشسته بود...

رفتم جلو... یه استغفرالله گفت و سرشو انداخت پایین... خیلی کم استرس داشتم... نگهبان شرکت

آدم حسابم نکنه باید برم بمیرم...

از نگهبان باید شروع کنم تا اونایی که باهاشون جلسه داشتم بهم احترام بذارن....

گفتم: مش رحیم... بیا اینجا...

یه استغفرالله دیگه گفت با اکراه اومد جلو پیشخون و سرشو انداخت پایین...

ابروهامو دادم بالا و بهش گفتم: تو اخراجی...

یه پوز خند زد که یعنی برو جوجه الآن مهندس میاد حالتو می گیره...

یه برگه رو برداشتم امضاش کردم و سرمو کج کردم و با لحن مسخره ای گفتم: می تونی بری

حسابداری واسه تصفیه حساب....

برگه رو روی پیشخون گذاشتم دیدم که رنگش پریده... مرتیکه حالا هی بگو استغفرالله... ببین

واست نون و آب میشه؟...

مش رحیم: آخه خانم....

بی خیال گفتم: بله؟....

مش رحیم: خانم خواهش می کنم...

برگرو برداشتمو گفتم: از این به بعد یادت باشه باید به کی احترام بذاری....

کولمو رو پشتم مرتب کردم مطمئن بودم از این به بعد درست رفتار می کنه... البته بعد از چغولی

به نیما... سوار آسانسور شدم... به طبقه چهارم رسیدم همه اعتماد به نفسم فرو کش کرد... یه

طبقه دیگه... که خانمه گفت طبقه پنج... آب دهنمو قورت دادم... انگار دهنم خشک شده بود... از

آسانسور اومدم بیرون...

زرشک جلوم بلند شد و گفت: بفرمایید خانم مهندس....

به اتاق نیما اشاره کرد... یعنی دستت درد نکنه... نمی دونستم کجا باید می رفتم...

اون که رنگ پریده امو دید گفت: می خواید باهاتون پیام تو جلسه؟...

آره... یعنی نه... اگه از هتل بخوان حرف بزنی چی؟...

زرشک یه لبخند مهربون دیگه زدو گفت: درمورد پروژه ساحل تا هدف بزرگ می دونم... مهندس گفتن شما هم تا همون جا می دونین....

خوب خدارو شکر... ولی باید احتیاط می کردم... حالا خوبه هیچی هم نمی دونم که ماجرا رو پلیسی کردم...

گفتم: از پدر راجع به شما می پرسم بعد...

سرشو به نشونه موافقت تکون دادو نشست... رفتم تو اتاق... پشت میز نیما... قبل از این که بخوام حواسمو بدم به اتاق زنگ زدم بابا....

بعد از گرفتن رضایت بابا مبنی بر حضور زرشک به زرشک گفتم می تونه بیاد...

داشتم به درو دیوار نگاه می کردم... همه کشوها قفل بود... در زدن مثل اسب از جام پریدم... زرشک بود... یعنی تو روحت زرشک زهره ام رفت...

زرشک: آروم باشید خانم مهندس....

نشستم... می دونستم تابلو بود دارم می لرزم... زرشک فریبرزو صدا کرد برام چایی بیاره... با لرز پرسیدم: جلسه راجع به ساحله؟....

قبل از این که بخوام صلوات نذر کنم که راجع به اون نباشه...

زرشک تایید کرد...

پوفی کشیدم و پرسیدم: باکیا؟...

زرشک: با همون ده تا که تو جلسه خونه مهندس...

از جام بلند شدم که زرشک ادامه حرفاشو خورد... نکنه بابا حالشو گرفت بخواد سر من خالی کنه... نکنه...

با حرص گفتم: اگه چیزی گفتن که راجع به ساحل من نمی دونستم چی؟...

زرشک: بگو باید صبر کنن تا آقای مهندس بیان...

زرشک به ساعتش نگاه کرد و گفت:الآن میان ...وقتی رفتن تو اتاق کنفرانس میام دنبالتون بریم...
با سر تایید کردم...همین که زرشک رفت رفتم سراغ آینه...خوب بودم...

کنار زرشک وایسادم بیرون از اتاق کنفرانس که دهنم باز موند... این این جا چی کار می کنه...
لباسش توسی روشن بود با شلوار مشکی روشم یه سوییشرت مشکی پوشیده بود که توش توسی
بود...تیپت تو حلقم....

رو به زرشک گفت: جناب مهندس هستن...

من به جای زرشک جواب دادم:نخیر، من به جاشون اومدم... اگه با خودشون شخصا کاری دارین
می تونین بعدا تشریف بیارین...اگه هم من می تونم کارتونو راه بندازم باید نیم ساعتی صبر کنین
من الآن جلسه دارم....

دهن زرشک باز مونده بود من که تا الآن داشتم می لرزیدم جلو سروان محتشم بزرگ وایسادم
گفتم می تونی وایسی تا من جلسمو درمورد همون موردی که تو دنبالش می تموم کنم...بعد میام و
باهات دوست می شم....

محمد یه نگاهی به ساعتش کرد...ساعتت تو حلقم...بند چرمش تو روحت...

محمد:خب می تونم نیم ساعتی منتظر بمونم...و نشست رو یه صندلی جلوی میز زرشک که یه
دختره روش نشسته بود...بهش سپرده بودم از دستشویی هم مُرد از جاش بلند نشه...فریبرز هم
مدام میومد و می رفت...نیما هم که گفته بود هیچی تو شرکت نیست...پس حله...ولی بازم...

تو روحت...

با زرشک اومدیم سمت در کنفرانس کنار محمد... خدا رو شکر اتاق کنفرانس از اینا بود... از همینا
دیگه... از این عایق صداها...اتاق نیما هم قفل بود...

رفتم تو اتاق هیچ کدومشون از جاشون بلند نشدن...تو روح همتون از دم...از همین الآن استرس
گرفتم...جای رئیس نشستمو زرشک هم دست راستم... دست چپم هم همون یارو لذتیه بود...

لذتیه: آقای مهندس کی میان؟...

با آرامش ساختگی گفتم: نمیان...

لذتیه با حرص گفت: پس چرا جلسه رو کنسل نکردن؟...

این بار زرشک گفت: می بینید خانم مهندس اینجان...

لذتیه بلند شد دستشو کبوند رو میز و گفت: من می رم شکایت می کنم... اینا مارو مسخره کردن...

زرشک قرمز شد... رنگ زرشک... زرشکو که اینجوری دیدم خندم گرفت...

لذتیه که فکر کرده بود الآن خودمو خیس می کنم با تعجب بهم نگاه کرد... باید یه جوابی بهش بدم که بفهمه با کی طرفه...

با آرامش گفتم: کجا؟... اداره پلیس؟... یه کلانتری سر کوچس... اگه هم خیلی عجله دارین سروان محتشم بیرون نشستن...

لذتیه رنگ لبو شده بود اون که بغل زرشک نشسته بود گفت: سروان محتشم؟...

با آرامش نیشمو باز کردم و گفتم: بله... جناب سروان محمد محتشم...

رو کردم به لذتیه که نشسته بود و سرمو کج کردم و گفتم: فقط مطمئن نیستم برگه شکایت نامه همراهشون باشه یا نه؟...

اون که دوتا اونور تر زرشک نشسته بود گفت: ما اومدیم تا درمورد تاریخ سفرشون صحبت کنیم...

زرشک: مهندس گفتن درمورد اون باید یه جلسه خارج از شرکت برگزار بشه...

تابلو بود داره خالی می بنده و اونم مثل من هیچی از سفر نمی دونه بقیه چون حواسشون به محمد بود متوجه نشدن منم خواستم کاملش کنم گفتم: خب یه نفر بیرون هست...

لذتیه: خب پس جلسه تمومه...

لبامو بهم فشار دادم و گفتم: می تونید برید...

تابلو بود می خوان برن از وجود محمد مطمئن بشن....

اول لذتیه خارج شد... تابلو بود جا خورده... بقیه اشون هم همینطور... همین که همه رفتن بیرون منم خارج شدمو زرشک هم پشت سرم...

دیدم همشون وایسادن و محمد هم نشسته... بابا اعتماد به سقف... به مجله برداشته بود می خوند و هیچ محلی هم به اون ده تا نمی داد... پاشو انداخته بود رو اون یکی پاش... تابلو بود می خواستن ببینن محمد با من چه رفتاری می کنه... یا ابوالفضل... خدایا فقط محمد ضایعم نکنه دیگه... دمت گرم....

همین که از در اومدم بیرون محمد وایسادو گفت: خانم مهندس می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم...

کول پشتیمو از رو میز زرشک برداشتمو گفتم: من رانندگی می کنم و رفتم سمت پله ها... صدای پاهای محمدو پشتم می شنیدم...

با دزدگیر ماشینو باز کردم جای راننده نشستم... آستینای مانتومو دوتا تا زده بودم... یه چرم قهوه ای سوخته هم به دست دنده ام یعنی راست انداخته بود و یه ساعت قهوه ای سوخته هم دست چپم...

محمد کنارم نشستو منم شروع کردم رانندگی...

نمی دونستم کجا می خوام برم، فقط می دونستم نمی خوام از اون بپرسم که کجا برم... اون می خواست منو ببینه پس من درمورد کجاش تصمیم می گیرم...

محمد: کی فکرشو می کنه یه دختری که کنار خیابون وایمیسه سوار ماشین پولدارا می شه کیفشونو می زنه همچین زندگی داشته باشه...

خودم صدای قلبمو می شنیدم... این از کجا می دونست؟... من الان چی کار کنم؟...

یاد دیشب افتادم... محمد عاشق من بود... هر چند اینو پنهان کنه... یه لبخند زدم... و گفتم: جناب سروان چرا جرئت حرف زدن با یه دختری ندارین؟...

با دستام یه خورده موهامو زدم کنارو گفتم: راحت بگین چی می خواین...

این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده www.negahdl.com

نباید نگاهش می کردم مثل وقتی که اون نگاهم نکرد...مثل وقتی که....

محمد:خیلی خوب... می خوام باهام همکاری کنی نذارم پروژه ای که نیما دنبالشه ساخته شه...

آروم گفتم:آقای مهندس ستوده...

محمد یه باشه مسخره گفت...

داشتم حساب کتاب می کردم مطمئن اونقدر خل نبودم که بگم آره اونم مطمئن باور نمی کرد و

کل نقشه اشو واسم نمی گفت...

با یه لحن مسخره ای گفتم:باشه... قبوله...

با حرص گفت:ضرر می کنی...

بالاخره حرصیش کردم باید جزو یکی از پیروزی های بزرگم این لحظرو بنویسم...

گفتم:اونوقت چرا؟!...

دوباره با همون لحن مسخره معمولیش گفت:چون ما خیلی از شما جلوتریم...

گفتم:خودت می گی شما...

محمد:می تونی خودتو بکشی کنار...

با مسخرگی و یه صدای نسبتا بلند گفتم:لابد بعدش هم چون تو عاشقمی و نجاتم می دی...

محمد جا خورد...لابد فکر کرد منم از اون دخترام که روم نمی شه مدام به پسره فکر می کنم

آخرش هم به این نتیجه می رسم که فکر نکنم...

کنار خیابون وایسادم برگشتم سمتش...هنوز به خیابون نگاه می کرد...

آروم گفت:باید کمکم کنی...

عجب زبون نفهمیه ها...با حرص گفتم:اونوقت چرا....

محمد:به خاطر مادرت....

مادرم؟...مونا محتشم...محمد محتشم؟...

آروم گفتم:مادرم؟...

محمد قبل از این که بخوام حرفمو ادامه بدم گفت:مامانت نمی خواست بابات و عموت این کارا رو بکنن...اون می خواست جلوشونو بگیره...تو هم شبیه مادرتی...تو هم می تونی جلوشونو بگیری... قبل از این که اشکام بخواد سرازیر بشه داد زدم:به خاطر همین عموت مامانو کشت؟...اگه هم من قبول نکنم لابد تو می کشیم...

محمد برگشت سمتم...دیگه کنترل اشکامو نداشتم دستشو آورد سمت صورتی که دستشو زدم کنار آروم گفتم:غزل...

اسممو خوش حالت گفتم...انگار که یه عمریه داره منو غزل صدا می کنه...از وقتی که بچه بودیم... از اون وقتی که با نیما سر من دعواشون می شده؟....

محمد آروم گفتم:عموم عاشق مامانت بود...

دیگه عصبانی شدم...داد زدم:همونطوری که تو عاشقمی...

محمد سریع گفتم:نه غزل...منظورم چیز دیگه ای بود منظورم...

گفتم:منظور تو هر چی باشه...من بی مامان بزرگ شدم...من الان یتیمم...نیما الان پدر و مادر نداره ولی یلدا هم پدر داره هم مادر....

محمد سرشو انداخت پایین...می دونستم ناراحته...شاید به خاطر بچگی هامون...

محمد آروم و شمرده گفتم:مامانت بهترین زنی بود که می شناختم همیشه بهترین تصمیمو می گرفت...نامردی مُرد...تو هم شبیه اونی...اون خوشبخت بود...امیدوارم تو هم خوشبخت باشی...

بعد هم پیاده شد...سرمو تکیه دادم به صندلی نباید گریه می کردم...بابا بهم یاد نداده بود گریه کنم...ولی سرم درد گرفته بود...

چشمامو باز کردم... خوابم برده بود... به صفحه موبایلم که داشت روشن خاموش می شد نگاه کردم... چشمامو مالیدم... گوشیمو گرفتم در گوشم...

صدای نیما بود تابلو بود نگرانه...

نیما: غزل کجایی؟ ساعت یازده و نیمه...

گفتم: نمی دونم... حالم خوب نیست...

نیما با صدای نسبتا بلندی گفت: بگو الان کجایی من میام اونجا...

آروم گفتم: خیابونه اجاره دار سوار ماشینم...

چشمامو دوباره بستم... نمی خواستم بهش فکر کنم... نباید... مامان من با محمد چه نسبتی داشت؟... عموش عاشق مامانم بود؟... شاید دختر عموش بوده... چرا بابا با بابای محمد اینقدر صمیمیه؟... چرا نیما از خالش بدش میاد؟... چرا محمد...

هنوز به محمد فکر نکرده بودم که نیما در ماشینو باز کردو کنارم نشست... نزدیک خونه بودم با اون سرعت ماشین نیما هم باید اینقدر سریع اینجا باشه... حالم خوب بود... کاشکی دیشب اونجوری نمی کرد... اونوقت من مجبور نبوده بیام اینجا و.... کاشکی حداقل کنارم بود...

نیما: غزل...

بهش نگاه کردم... دوستش داشتم... همیشه دوستش داشتم...

رفتم تو بغلش...

نیما زمزمه کرد: چیزی نیست... همه چی خوب می شه... بهت قول می دم...

آروم گفتم: مامان من چرا فامیلیش محتشمه؟...

نیما: هیس... من نمی تونم الان اینو توضیح بدم...

می دونستم وقتی نخواد توضیح بده... توضیح نمیده... پس بهتره لااقل جواب یه سوال دیگه رو

بگیرم... دوباره گفتم: اون هدف چیه؟...

از بغلش اومدم بیرون... نگاهش کردم...

نیما یه خورده فکر کرد که بهم بگه یا نه که آخرش گفت: انتقام...

با تعجب نگاهش کردم... این دیگه چه جوابیه... می گفتمی نمی گم مگه تو فوضولی راحت تر بود...

نیما که فهمید از جوابش هیچی نفهمیدم گفت: بیا این سمت بشین می برمت یه جایی... باید با هم حرف بزنیم... اینجا نمی شه...

پیاده شدم از ماشین و کنار راننده نشستم... نیما هم سوار شد و راه افتاد...

نیما: کارت عالی بود تو جلسه...

یه لبخند زدم... تا حالا ازم تعریف اینجوری نکرده بود...

نیما یه لبخند شیطنت آمیز زد و گفت: البته شانس آوردی محمد اونجا بود...

یه پوف کشیدمو تو دلم گفتم تو روحت...

نیما جدی شد و گفت: غزل کار ما خیلی خطرناکه... تا الان هم نخواستیم قاطیت کنم ولی انگار بعد از امشب مجبورم... البته باید خودت تصمیم بگیری...

همیشه همین طوری بود... نیما نظرشو بهم می گفت ولی آخرش خودم باید تصمیم می

گرفتم... ولی یکی عین محمد میاد نظرشو می گه بعد شروع می کنه به خر کردن من که کاری رو انجام بدم که اون می خواد...

به نیما نگاه کردم و گفتم: محمد می گفت ما خیلی از شما جلوتریم... می گفت اگه من بهشون کمک نکنم ضرر می کنم...

نیما با تمسخر گفت: پس چرا دنبال تو واسه همکاری؟... لابد چون عاشقته...

هیچی نگفتم... به نظر منطقی نبود... محمد به من نیاز داشت... یعنی اونقدرها هم جلو نبود...

با یه لحن نا مطمئن گفتم: می گفت مامان نمی خواست بذاره بابای تو و من این کارو انجام بدن...

نیما ترمز کرد... برگشت سمت منو با عصبانیت گفت: لابد ابنو تو سن هفت سالگی فهمیده...
 باباهای ما هم خر بودن جلو این حرف می زدن... در ضمن اون زمان اونا هنوز تصمیم نداشتن این
 کارو کنن.

یعنی... خب... نیما راست می گفت...

نیما ماشینو زد کنارو گفت: غزل... کسی که باید تصمیم بگیره خودتی...

گفتم: من می خوام باتو باشم... با خانواده ام...

نیما: غزل باید خیلی قوی باشی... خیلی... ممکنه خیلی چیزا ببینی... ممکنه...

پریدم وسط حرفش... لحنم مطمئن بود: هستم...

نیما نفس عمیقی کشید و گفت: الان می تونیم بریم...

کمر بندشو کنار زو و پیاده شد... منم همینطور ماشینو سر یه کوچه گذاشته بود... چقدر اینجاها
 واسم آشنا بود...

ماشینو قفل کردیم و با هم رفتیم تو یه کوچه... تازه یادم افتاد اینجا خونه نیما بود... منتها من از
 اون یکی سر کوچه اومده بودم تو...

جلو در وایسادیم و نیما زنگ زد

فصل دوم

همون کچله اومد منتها یه جای بخیه رو چشمش افتاده بود...

نیما در حالی که وارد می شد رو به من گفت: مطمئنی که حاضری؟...

سرمو تکون دادم... مطمئن بودم...

کچله هم بعد از تعظیم دویید درو بست بدون هیچ حرفی... من اگه جای نیما بودم یه آیفون می
 خریدم... زشته یه پورشه زیر پاشه اون وقت آیفون نداره...

نیما با خنده گفت: لا اقل از این خرده کاری ها راحت می شی... میشی یه خلافاکاره حرفه ای که...

خرده کاری رو عمت می کنه... به و سطای حیاط رسیده بودیم...البته اینجا هم مثل خونه ما پر از درختایی بود که حداقل چهار مترو بودن...با شنیدن صدای یه داد که میگفت: می گم می گم...

نیما حرفشو خورد... خواست بره سمت چپ که من گفتم: نیما منم باهات میام...

نیما لبخندی زدو گفت: بیا...منتها پشت من...هیچ حرفی هم نزن...

موافقت کردم و دنبالش راه افتادم...

گوشه انتهایی حیاط یه راه پله به سمت پایین بود...یه چیزی شبیه زیرزمین... که چراغش روشن بود...از این چراغ کم مصرفا...

نیما سرشو خم کرد و رفت پایین...خداییش قد نیما بلند بود...منم دنبالش...یه سالن دایره ای بود تقریبا یه دایره با شعاع ده متر... به درودیوار چیزای مختلفی آویزون بود...از انواع میله گرفته تا انواع تیغ و گوشه دیوارهم یه چهارچوب بود که یه نفر بهش آویزون بود...دستاشو به دو طرف بسته بودن و پیرهنشو درآورده بودن و فقط یه شلوار پاش بود... تنش پر از زخم و سوراخ و این چیزا بود... با این که خیلی علاقه ای به دیدن این جور صحنه ها نداشتم ولی فوضولی نمیداشت نگاه نکنم...فقط امیدوار بودم خواب این چیزا رو نبینم... سه چهار نفر هم اونجا بودن که با ورود نیما کنار وایسادن....

نیما رفت سمت همون آویزونه...یه نهج نهج بلندی کرد و گفت: خب...انتظار نداشتم اینقدر زود خودتو ببازی...خوب نیست آدم اینقدر وفادار....

این که داغون شده...زود چیه؟

یه پسره که سی و سه این طورا می زد و کنار وایساده بود کوتاه گفت: هنوز حرف نزده....

نیمایه دونه لبخند زدو گفت: خوبه... اینجوری حداقل حوصله ام سر نمی ره...

نیما صورت همون آویزونه رو گرفت بالا...با این که صورتش خونی بود و دماغش شکسته بود ولی تونستم تشخیصش بدم...بهنام بود... بهنام مرادی...

نیما یه ذره صورت مرادی رو با دست راستش چپ وراست کرد و با لحن مشمئز کننده ای گفت: خب...کدوم چشمتو لازم نداری؟...

بهنام صورتشو برگردوند... نیما برگشت سمت همون پسره و گفت: چشم که به حرف زدن ربطی نداره... داره؟

بهنام گفت: جرئتشو نداری...

نیما دستشو کشید کنار و هر دو دستشو کنار صورتش به حالت تسلیم قرار داد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: آره ندارم...

بعد دو سه قدم عقب رفت و گفت: ولی جرئت این یکی کارو دارم...

بهنام که سرشو بالا آورد چشماش گشاد شد... تو چشماش وحشتو دیدم... برگشتم اون سمتو که بهنام نگاه می کردو ببینم که یه دختر و دیدم... دختر معلوم بود وضع خوبی نداره... یه لباس نازک سفید تنش کرده بودن و رو زمین افتاده بود...

دختره سرشو آورد بالا و زیر لب زمزمه کرد: بهنام...

حتی نمی تونست درست حرف بزنه...

بهنام داد زد: باهاش چی کار کردی کثافت؟...

نیما ابروشو داد بالا و رفت کنار دختره و رو دو زانوش نشست... بهنام سعی کرد خودشو تکون بده ولی معلوم بود یه درد شدیدی تو تنش پیچید که صورتشو جمع کرد...

نیما با لحن آروم و مهربونی گفت: به من نگاه کن... باران... باران...

دختره که اسمش باران بود و احتمالا خواهر بهنام بود سرشو آورد بالا...

نیما دوباره با همون حالت گفت: بهش بگو خودت خواستی... بگو بهش...

دختره سرشو انداخت پایین و بهنام یه داد زد... معلوم بود حالا که با شکنجه جسمی حرف نمی زنه باید روحشو...

چشمامو بستم... باید قوی باشم...

نیما دوباره گفت: چرا بهش نمی گی عاشق منی نه اون؟

باران سرشو بالا نیاورد...

بهنام دوباره یه ناله کرد... نیما یه لبخند گشاد زد سرشو خم کرد و دوباره گفت:

- باران... باران... چرا ساکتی؟... مگه نگفتی از شوهرت خوشت نمیاد؟... مگه نگفتی تو جذابی؟...
مگه نگفتی....

نیما معلوم بود دیگه داره عصبانی میشه... انگار باید روندش یه طور دیگه طی می شد که اون این جوری عصبانی شده.... باران زن بهنام بود؟...

باران یهو داد زد: دروغ می گه بهنام....

خیال نیما راحت شد... انگار به هدفش رسیده بود... بهنام دوباره صورتشو بالا آورد به باران نگاه کرد... تو چشمات تعجبو می شد دید... انگار اگه باران نیما رو می خواست تعجب کمتری می کرد... تا این که نیما دروغ بگه...

باران زار زد: منو مجبور کرد... من نمی تونستم کاری کنم... چند نفر بودن همشونم مست کرده بودن... من... من... من...

به هق هق افتاد صورت بهنام جمع شده بود...

نیما اشکای بارانو پاک کرد و گفت: خب ببریدش همونجا که بود... الآن دیگه جرئتشو پیدا کردم... همین که یکی اومد بارانو بلند کنه نیما گفت: راستی...

به بهنام نگاه کرد و یه لبخند زد و گفت: قیمتشو کم کن....

بهنام داد زد: نکن عوضی... می گم...

نیما: فکر کنم اون سری هم همینو گفتی... ببریدش...

بهنام داد زد: _____ه...

بارانو تقریباً بلند کرده بود که بهنام نالید: دستور یزدی بود...

نیما چشماشو باز کردو اشاره کرد بارانو ول کنن... تا ولش کردن بهنام یه نفس راحت کشید که
نیما گفت:خب...

بهنام:می گفت موفق نمی شید... می گفت سروان محتشم حتما می تونه جلوتونو بگیره...
نیما چشماشو بست... یزدی کی بود دیگه؟...

نیما یه شماره گرفتو از زیرزمین رفت بیرون... بهنام فقط به باران نگاه می کرد... باران با گریه
گفت:بهنام من دوست دارم...

بهنام تایید کرد که منم دوست دارم... همه ساکت و بدون تحرک وایساده بودن که نیما اومد و
گفت:ببریدش تو یه سلول...

بهنام نالید:خواهش می کنم...

نیما نگاهش کردو گفت:باشه... این دختره رو هم بندازید سلول روبروش... فقط یادت باشه دست از
پا خطا نکنی... چون ممکنه اون کوچولو دیگه نتونه گریه کنه...

لبخندی زدو رو به من گفت: غزل بیا...

دنبالش از زیر زمین اومدم بیرون... رفتیم تو همون ساختمون که جلسه بود توش... تا رسیدیم
اونجا نیما سویشرتشو درآورد... نشست رو یه مبل و منم روبروش...

نیما:غزل... تو کار ما بدتر از ایناست...

آروم گفتم:نیما من مطمئنم... من می خوام باشم... لااقل دیگه خرده پا نیستم...

نیما آروم گفت:خیلی خوبه....

شروع کرد به شماره گرفتن....

یه بوق... دو بوق... سه بوق...

صدا آشنا بود... نیما اشاره کرد که ساکت باشم....

محمد:الو، نیما...

نیما با یه لحن عصبانی که ازش بعید بود گفت: چه چرت و پرتی به غزل گفتی؟...

محمد یه نفس عمیق کشید و گفت: من باور نمی کنم غزل بخواد همکاریشو با تو قطع کنه...

نیما یه پوزخند زد و گفت: این بار اشتباه حدس زدی...

چشمام قد یه نلبکی شده بود... تابلو بود نیما داره خالی می بنده... به نیما نمی یومد ناشی

باشه... اون همیشه محمدو خیلی زرنگ فرض می کرد...

نیما: خواستم بگم اگه یه بار دیگه به غزل چرت و پرت بگی...

مکت کرد... صدای نفسای محمد می یومد... تابلو بود منتظره تهدید نیماست...

نیما: مجبورم به توضیحای خاله گوش کنم...

محمد داد زد: عوضی....

نیما گوشی رو قطع کرد و به من که با تعجب نگاهش می کردم یه لبخند زد و گفت: تو که می دونی

من کاری باهش ندارم...

آروم گفتم: می خوای با محمد چی کار کنی؟...

نیما بی حوصله گفت: سرشو گرم می کنم و وقتی که کارم تموم شد می ریم اونور آب... بعد هم

دیگه تموم...

با تعجب گفتم: همین؟... سرشو گرم می کنی؟...

نیما با لحن آرومی گفت: یه زمانی بهترین دوستم بود...

منظورش این بود که...

نیما آروم گفت: توی کار ما این چیزا معنی نداره ولی به نظر من واسه کسانی که این چیزا معنی

نداره نمی تونن کارشونو پیش ببرن... یعنی وقتی دوست نداشتن باشه اعتمادا از بین می ره...

بدون اعتماد هم نمی شه هیچ کاری کرد... می دونی غزل اگه آدم وانمود کنه که از هیچ کس

خوشش نماید مجبوره اینو نشون بده... بعد ممکنه مجبور شه دیگه ازشون مراقبت نکنه... بعد اگه بلایی سر اونا بیاد تا آخر عمرش نمی تونه کاری رو پیش ببره...

پرسیدم: یزدی کیه؟...

نیما: همون که تو اون جلسه بود... می خواست ازت لذت ببره...

آخرشو مسخره گفت... لذت یزدی... یزدی لذتیا... یه لبخند زدمو گفتم: نمی خوای واسم توضیح بدی؟... هدف و اینارو...

نیما: چرا...

بعد از این که بلند شد رفت یه بطری آورد گفت: می دونی پدر بزرگمون ستوده بزرگ خیلی ثروتمند بوده... همه پولشم می بره آمریکا... ولی بعد می یاد یه پروژه خیلی بزرگ رو سرمایه گذاری می کنه... خیلی بزرگ... یه هتل که می تونه باعث شه تمام معاملات با کشورای مرزی راحت انجام بشه....

با تعجب گفتم: معاملات؟...

نیما: آره دیگه... از مواد مخدر گرفته تا دختر و قلب و کلیه...

با تعجب گفتم: مگه نمی گی خیلی ثروتمند بوده؟... پس این کارو واسه چی می خواسته انجام بده؟...

نیما: انتقام... انتقام از کسانی که خانواده اشو ازش گرفتن...

با تعجب گفتم: چه جوری شد؟... یعنی چی شد که نساخت...

نیما: اونم کشتن... مثل پدر مادرمنو و

مکت کرد آروم گفتم: مادر من...

نیما تایید کرد... مطمئن بودم این کارو خواهم کرد ولی هنوز یه چیزی مونده بود...

-نیما؟... مامان می خواسته این کار انجام بشه؟...

نیما سرشو به علامت نفی تکون داد...

نیما:هیچ کس نمی خواسته... ولی بعد از مرگ اونا به خاطر تصمیم پدربزرگ عمو...یعنی بابات تصمیم می گیره بسازش... به خاطر داداششو زنش...

با تعجب گفتم:پس محمد این وسط چی کارست؟...

نیما با حرص بلند شد و رفت جلو پنجره می دونستم به هیچی نگاه نمی کنه... فقط داره فکراشو مرتب می کنه با یه لحن خشداری که انگار داره از قعر چاه بیرون میاد گفت:نمی دونم...

می دونستم می دونه... نمی تونه بگه... یا شاید هم صدای نیما پیچید تو گوشم:نیومدن ختم مامان بابام...

با تعجب به پشتش نگاه کردم... نیما گفت:تنها کسی که مونده بود واسم عموم بود و خالم و خانواده اش... و یه دختر عمو که از گشنگی دادوبیداد می کرد و شیر مادرشو می خواست... چه جوری می شد حالیش کرد مادرش مرده...کشتنش...

همونجوری داشتم به پشتش نگاه می کردم...باورش واسم سخت بود...

لبامو خیس کردم پرسیدم:خالت خیلی دوست داره...

نیما با تمسخر گفت:محسن محتشم هم مادر تو رو دوست داشت...

می دونم منظورش بابا یلدا بود...محمد هم گفت عاشقش بوده...یعنی واقعا؟

سرمو انداختم پایین و شروع کردم به ور رفتن با انگشتم... نیما برگشت سمتم...اومد جلوم نشست و گفت:اونا ضرر کردن... به دوست داشتن اهمیت ندادن... مثل بقیه... حالا خالم آرزو داره یه بار یادگار خواهرشو تو بغلش بگیره یا محسن هنوز با حسرت به تو نگاه می کنه و مسعود...

یه کم مکث کرد و گفت:پسرش عاشق دختر همون شده...دختر اون....

پس اسم بابای محمد مسعود بود که پسرش محمد عاشق من شده...

نیما: فردا باید بری پیش محمد...

با تعجب نگاهش کردم که که گفت: خودم ترتیبشو می دم... نباید حرفایی که می خوام بزنی رو از الآن تمرین کنی... محمد می فهمه... در مورد اون باید در لحظه تصمیم بگیری... حتی اگه خرابکاری کنی...

تایید کردم که نیما گفت:

-منتها باید هدف تو از قبلش مشخص کنی... بین تو می خوام بری اونجا تا بهش بگی دور و برت نچرخه... کار ما از دوستی و این حرفا گذشته... اگه خر بازی در آورد تهدیدش کن... تهدید منو نسبت به مادرش... یا از احساسی که نسبت بهت داره استفاده کن... اگه گفت نه سعی کن بهش بگی موضوع های مهمتری هم هست... مثل سفر ما برای ساخت اون هتل... می خوام نقشه مونو بفهمه... باید راجع به یزدی بفهمه... باید بره دنبال اونا....

نیما دست کرد تو موهاش و گفت: حالا برو... سعی کن بخوابی... برو یکی از اتاقای بالا به جز اتاق من در بقیه اشون بازه...

توی یه کوچه فرعی داشتم راه می رفتم... حتی نفهمیدم این سفر چی هست؟... که یهو یه پسره جلوم سبز شد... یعنی تو روحتون که نمی ذارید دو دقیقه آدم نفس بکشه... پسره یه کاپشن لی و شلوار لی مشکی پوشیده بود... کاپشنش از این خز دار دهاتیا بود... ابروهاشو شیطونی برداشته بود و دماغشو عمل کرده بود... لباس معمولی بود و پوستش سفید!

با عصبانیت گفتم: نه اجاره داریم نه رهن... همشون پیش فروش شده رفته....

راه افتادم سمت پسره که تا رسیدم نزدیکش دستشو گذاشت رو شونم... خواستم بزنمشو در برم که یه پارچه سفید و هیچی....

صدای یه پسره می یومد صداس غریب بود: بابا، این که غزله....

بابا پسره: چی گفتی؟... این غزله؟...

این به درخت می گن.... فکر کنم یه ناله شنیدن اونا که پسره گفت: به هوش اومد....

صدای پاش می یومد که به من نزدیک میشد دستشو گذاشت رو صورتمو گفت: غزل می شنوی؟...
حالت خوبه...

تا صداها واسم واضح شده بود... این که صدای خواستگارم بود... تو ترم آخر گیر داده بود یا تو یا یکی دیگه... این خلم لابد منو دزدیده تو این گیر و دار بگه بیا با هم ازدواج کنیم...

شهروز: غزل با من حرف بزن...

باباش گفت: شهروز بیا برو بیرون...

صدای باباش هم چقدر آشنا بود... کی بود؟... آهان... لذتیه است دیگه... یزدی... حالا یادم اومد... شهروز فامیلیش یزدی بود... تو روح تو و بابا پدر سوختت... لابد می خواستی بیام بشم عروس لذتیه... که یه بار تو یه بار بابات...

لذتیه: به به... خانم مهندس ستوده بالاخره به هوش اومدین؟ ...

حیف که الآن حرفم نمیداد... چشمامو باز تر کردم... لبامو خیس کردم... سرم یکمی گیج می رفت... خود شکم گنده اش بود... مرتیکه عوضی... اینجا شبیه خونه نبود... بیشتر شبیه سالن بسکتبال بود... چقدر هم که من بسکتبالیست بودم هه...

لذتیه: نمی خوای جیغ و داد کنی؟... ناله و نفرین چه طور؟ ...

بابا مردم پول ندارن بخورن این چه دلش خجسته اس...

لذتیه: خب... حالا که دختر خوبی هستی... می خوام ازت یه سوال بپرسم...

با لحن مسخره ای گفتم: به شرطی که قول بدی بهم آبنبات چوبی بدی...

صدام خش دار شده بود... گلوم می سوخت... لذتیه با صدای بلند خندید و گفت: خوشم اومد...

معلومه یه ستوده ای... خب حالا جواب منو بده... چرا تو رو کردن مسئول ساحل؟...

چه سوال آشنایی... الآن یادم اومد خودم از نیما پرسیده بودم ... نیما هم گفت خودمو بابا ، ریسک

داره... به بقیه هم اعتماد ندارم... چقدر جالب می شه بهش بگم که بهت اعتماد نداره... نمی دونم

قضیه گیر افتادن مرادی رو می دونه یا نه ... بهش نگاه کردم و نالیدم: اول آبنبات...

بلند بلند دوباره خندید... تابلو بود داره لذت می بره که اینطوری جوابشو می دم...

چشماشو بست و داد زد: مجید ... مجید... بیا اینجا ببینم...

تازه یاد زیر زمین نیما افتادم... البته اونجا خیلی های کلاس تر بود... منم جای بهنام... یا ابوالفضل عباس... خدایا به امید تو...

با حرص گفتم: چون محمد عاشقمه....

با حرص گفتم: چون محمد عاشقمه....

یزدی پکی زد زیر خنده... رو آب بخندی خپل گنده... یهو نیششو بست... بعد از یکمی مکث گفت:

-راست می گی ... تو مهمونی معلوم بود ... اون روز هم تو شرکت...

اومد دو زانو جلوم نشست... دستشو گذاشت رو گونه ام... و یکم فکر کردو گفت: آره... هم خوشگلی... هم خوش هیكلی ... پسر منم می گه عاشقت شده...

خودمو به دیوار چسبونده بودم... تو روح تو و پسرت با هم توله سگ بی دین ... چه قدرم خودم دین دارم...

یزدی بلند شد کلافه بود ... تابلو بود انتظار یه جواب دیگه از منو داشت ... می خواد چی کار کنه؟... لابد می خواد ...

یزدی با یه صدایی که از ته چاه می یومد گفت: با کی قرار داشتی؟...

یعنی چی؟... قرار چیه؟... لابد بحث مهمیه دیگه... بی خیال گفتم: با محمد...

نمی دونم چرا نگفتم پدرم یا نیما... حداقل اش این بود که...

تا خواستم حداقل یه کارو بسنجم یزدی زد زیر خنده ... این یارو هم چقدر می خنده... خدایا خودت ضایعش کن... خدایا خودت...

تا خواستم بقیه دعاهامو بکنم یه پسره دویید تو و گفت : آقا، پلیس...

یزدی با عصبانیت گفت: چی می گی مجید؟...

مجید با عجله گفت: آقا هر چی مدرک بود اینجاست...

یزدی هم دوید بیرون...

منو یادت رفت جناب لذتیا... با حرص یه خورده وول خوردم... دستم درد می کرد... خدا کنه به

خاطر این طنابا خراش نیافتاده باشه رو دستم... یه صداهایی از بالا می یومد که نفهمیدم چیه...

خیلی هم سعی در فهمیدنشون نداشتم... گلوم هنوز می سوخت و دستام هم می خارید... به

کتونی های چسبیم نگاه کردم... چه روز بدی بود... الان ساعت چند بود؟...

با شنیدن صدای غزل غزل سعی کردم گوشامو تیز کنم... حالا شناختم...

محمد: غزل... غزل کجایی تو؟...

اصلا حال و حوصله جواب دادن نداشتم که یهو صدای داد محمد بلند شد: یعنی چی نبودن؟... تا

پیدا نشده حق ندارین برین بیرون...

بی صدا داشتم فکر می کردم و به کتونی چسبی هام نگاه می کردم که یهو پاها یه نفرو جلوم

دیدم... بابا کتونیا ت تو روحت...

سرمو آوردم بالا که به صورت عصبانی محمد نگاه کردم...

محمد با عصبانیت گفت: چرا جواب نمی دی؟...

بهش نگاه کردم و گفتم: شما؟...

با حرص نگام کرد و خم شد که بازم کنه... یهو یه زن چادریه اومد تو اتاق... بابا اوشگله... البته

من که هیچی از صورتش نفهمیدم... به جز یه دماغ و یه ذره پوست...

چادریه: وای... جناب سروان پیداش کردین... اجازه بدین من بازش کنم...

با نفرت به اون که خم شده بود نگاه کردم... یه نگاه هم به محمد انداختم... داشت حرص می

خورد... لابد از شمایی که بهش گفتم...

محمد آهسته گفت: بیاریش بیرون... با احتیاط...

و رفت بالا... خیلی تند رفتش بالا... دختره سه سوت دستامو باز کرد و دستشو گرفت جلوم که بلندم کنه که دستشو کنار زدم... خیلی شبیه یه نفر بود... خیلی... خودم بلند شدمو با لحن تمسخر آمیزی گفتم: خودم دنبالت میام...

دختره با ناامیدی نگام کرد... چشماش طوسی چشمای خودم بود... همون طوسی... صورتش سفید بود... بینیش نسبتا گوشتی... لب هاشم نازک بودن...

با همون لحن اضافه کردم: اگه هم در رفتم می تونی شلیک کنی...

دختره راه افتاد منم دنبالش... از همون زیرزمین مانده خارج شدیم... اوه این جارو... دو سه تا پلیس زن... ده بیست پلیس مرد اونجا بود... یه حیاط بود قد مال نیما منتها چمن کاری شده... برعکس خونه های ما که همه درختای بزرگ بزرگ... حتی واسه ماشین ساختمان جداست... یه راه پهن ماشین رو که سفید رنگ بود... یه استخر بزرگ... یه دونه از این تاب خارجیا و عمارت سفید رنگ...

محمد با عصبانیت گفت: یعنی چی که نمی تونیم در گاو صندوقو باز کنیم؟... بشکونیدش... یه کاریش بکنید... خیر سرتون پلیسید...

یه یارو که معلوم بود مسئول این کاره با ترس و لرز گفت: جناب سروان قرار نبود...

محمد داد زد: هیچ عذری و قبول نمی کنم...

یارو که دیگه انگار داشت نفسای آخرو می کشید و اینا رو فقط به خاطر وصیت نامه اش می گه گفت: اینارو طوری ساختن که هیچ کس جز خود شخصی که وسایلشو داره نمی تونه باز کنه...

محمد که انگار یکمی قانع شده بود رفت سمت لذتیه و گفت: خب...

لذتیه که تابلو بود از محمد میترسه گفت: نمی دونم...

دروغ از این مسخره تر می شد؟... با صدایی که همه بشنون گفتم: نیما می تونه بازش کنه...

محمد به لذتیه نگاه کرد... منم بهش نگاه کردم... رنگ لذتیه پرید... یعنی حرف منو تایید کرد...

محمد: درست جواب منو بده...

یه پامو انداختم رو اون یکی و گفتم: اصلا برو بگو مافوقت بیاد اینجا... من به پایین تر از سرهنگ جواب نمی دم...

محمد دوباره یه پوف کشیدو به شهروز نگاه کرد... انگار نمی خواست جلوی اون باهام حرف بزنه... یهو داد زد: بیات... بیات...

یه سربازه اومد تو احترام نظامی دادو گفت: بله؟...

محمد: این آقا پسرو ببرید پیش بقیه...

وقتی شهروز رفت محمد تلفنو از رو میزش برداشت و گفت: زنگ بزن یکی بیاد دنبالت...

با لحن مسخره ای گفتم: بابام سفره...

یه ذره نگاهش کردم و مثل این دختر فراریا گفتم: مامانم هم مرده...

محمد نشست و با همون لحنش گفت: خب پس باید امشبو باز داشتگاه بمونی تا پدرت از سفر برگرده...

بابا این پسر خله... دیوونه روانی... الان باید این یه شکایت نامه بیاره من به جرم ربایی از اینا شکایت کنم... حالا خوبه نگه تو یزدی و دارو دستشو گرفتی...

محمد: خب... خانم ستوده می شه بفرمایید یزدی واسه چی تورو گرفته بود...

با بی خیالی گفتم: می خواست ببینه که چرا اونروز تو تو شرکت ما بودی؟...

محمد مسخره نگام کرد و گفت: می خواست ازت همین سوالو بپرسه که دزدیدت؟...

تو روحت...

با لحنی که سعی می کردم حرصی نباشه گفتم: نیما خیلی آدم حسابش نمی کنه...

محمد: خب جوابتو چی بود؟...

با شیطنت گفتم: بهش گفتم اومده بود بگه اگه زن من نشی خودکشی می کنم...

محمد یه دقیقه مات بهم نگاه کرد... وقتی معنی حرفمو فهمید با حرص دوباره داد زد: بیات... بیات...

بیات اومد جلو در و احترام...محمد بدون این که آزاد بده گفت:بگو کاظمی بیاد اینجا...

بیات دوباره احترام گذاشت و رفت...منم مثل بز نشسته بودمو داشتم درو دیوارو نگاه می کردم... که یهو یه آقای نسبتا مسنی اومد احترام گذاشت... یعنی من می میرم اگه این محمد مجبور نشه به یکی احترام بذاره...

محمد برگشت سمتشو گفت:خب...

آقاهه یه سری برگه داد بهشو محمد گفت:مرخصی...

اون آقاهه هم احترام گذاشت و رفت...محمد شروع کرد به خوندن برگه ها که یهو چشماشو ریز کردو گفت:واسه این دزدیدت که بپرسه چرا نیما تو رو مسؤل پروژه کرده...

بهم نگاه کرد... انگار باورش سخت بود که تا این حد نقش داشته باشم...

محمد ادامه دادو گفت:تو هم گفتی..... چون سروان محتشم..... عاشقته....

تو هم گفتی چون سروان محتشم عاشقته.... خب این همه مکثش واسه چی بود؟...

محمد یه نگاه دیگه بهم کردو گفت:تا کی می خوای مدام به همه....

نذاشتم جملشو کامل کنه که گفتم:فکر کنم پدرم دیگه از سفر برگشته... می تونم یه زنگی بهش بزنم؟...

محمد با حرص بهم نگاه کردو تلفن رو میزشو جلوتر کشید...

شماره نیما رو گرفتم...

نیما:غزل من الآن جلو در کلانتری ام وانمود کن داری با بابات حرف می زنی...

-بابا به خدا تقصیر این یزدی شد دیر کردم...الآن هم تو کلانتری(آم...بیاین دنبالم...

نیما با لحن شیطونی گفت:باشه دخترم...

-خداحافظ...

گوشی رو گذاشتم و به محمد نگاه کردم که دیدم داره با برگه ها ور می ره...

اومد روبروم نشست و گفت:جدا نیما چه فکر کردی تو جقله بچه رو گذاشته مسئول پروژه به اون بزرگی... با اون هدف بزرگ...

با بی تفاوتی گفتم:گفت ممکنه تو بزبون بچه ها رو بهتر می فهمی... بالاخره هم سن و سالید محمد که می خواد بچه بازی کنه تو هم باهاش بچه بازی کن...اینقدر هم بهونه نیار...

یه لبخند شیطنت آمیز زدمو گفتم:البته... ممکنه که به همسر آیندش....

با نگاه محمد حرفمو خوردم...بابا عشق و عاشقی تا چه حد؟...

یه پوزخند زدوگفت:تو با نیما؟...

یعنی ها من موندم من چمه؟....

محمد یه لبخند زدو گفت:خب تبریک می گم عروس خاله عزیزم...

-البته اگه نیما قبول کنه توضیحات خالشو بشنوه....

محمد یهو داد زد:بیات... بیات...

این بیات بدبختم باور کن قید پایان خدمتشو بزنه در بره از دست این...

بیات احترام و اینا رو رفت که محمد گفت:به خانم محتشم بگید بیان اینجا...

اوه... لابد از فامیلاشونه... لابد یلدا خانمه...چه خانم محتشمی می کنه....یعنی می گه!

همون چشم توسی اومد و احترام گذاشت...

محمد یه نگاهی کردو گفت:اتاق بازجویی رو آماده کنید... ایشون حرف نمی زنن... خودمم

بازجویی می کنم...

تا خواست دادم در بیا صدای آشنا اومد...

نیما: به به پسر خاله عزیزم... خوبی؟... خاله خوبه؟...

رو کرد به همون چشم توسیه و گفت: رویا خانم... حالتون خوبه؟... بابا خوب هستن؟...

دختره سرشو انداخت پایین که محمد گفت: مرخصی... می تونی بری...

نیما: چی کارش داری بذار بمونه اینجا.

به نیما چه ربطی داشت رویا.

رویا: من برم دیگه. آقا نیما. درست نیست جلو دختر عمومتون.

نیما یه نگاه خوشگل بهش انداخت و گفت: باشه. ولی هر وقت غزل نبود میاما. یادت نره.

رویا سرشو تکون داد. من که گیج شده بودم.

محمد وایساده بود... لباس سورمه ای آستین بلند با جین مشکی... نیما کت اسپرت شیری رنگ

پوشیده بود... جفتشون رو چونه اشون چال داشتن ولی چون نیما روشن تر بود چالش بیشتر به

چشم می خورد...

نیما: چرا نمی خوای ازش بازجویی کنی؟...

نشست... محمد هنوز وایساده بود و به روبروش نگاه می کرد...

نیما: اوه... فهمیدم... بدون اون گاوصندوق که باز نمی شه هیچ مدرک درست و حسابی ندارین...

محمد برگشت سمت نیما: خب... یه شاهد داریم که...

نیما پرید وسط حرفش: که پزشکی قانونی عدم صلاحیتشو واسه شهادت داده...

نیما یه لبخند زد و گفت: دیگه چی دارین؟...

محمد لبخندی زد و رفت پشت میزش نشست و شروع کرد به یادداشت کردن چیزی...

نیما هم همونجوری نشسته بود... محمد آروم گفت: امشب بیاین خونه ما...

نیما با تعجب بهش نگاه کرد... شاید چند ثانیه... بعدش محمد آروم گفت: من بهتون کمک می کنم... اگه...

نیما با حرص گفت: اگه چی؟...

محمد آروم گفت: که ثابت کنی محسن ع... یعنی خانواده تو کشته...

نیما چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و گفت: نیازی به کمک شما نداریم...

محمد آروم گفت: یه زمانی بهترین دوستای هم بودیم...

نیما: یه زمانی خانواده ام زنده بودن... تا وقتی که...

حرفشو با صدایی که او مد خورد... محمد موبایلشو جواب داد...

....

محمد: آره ماما بهش گفتم که امشب...

....

محمد: نمی دونم... او دم خون صحبت می کنیم...

....

محمد: من الان سر کارم... خدا حافظ...

گوشی رو قطع کرد و به نیما گفت: یه سری چیزا باید روشن بشه...

نیما: همه چی روشنه... فقط می دونی چیه؟... تا وقتی که با دستای خودم عموتو بدبخت نکرده

باشم ول کنه قضیه نیستم...

محمد: اگه کار اونه چرا دنبالشو نگرفتین که ثابت کنین؟...

راست می گه... نیما عصبانی بود ولی محمد آروم...

نیما بلند شد و گفت: که قصاص بشه و تموم... من تا تک تک اعضای خانوادشو جلو چشاش پر پر نکنم نیما نیستم...

بعد با صدای نسبتا بلندی گفت: غزل ما اینجا کاری نداریم...

بلند شدم... چرا قبول نکرد محمد کمکمون کنه؟... شاید محمد یه نقشه داشت... گوشیمو تحویل گرفتم...

نیما در حالی که کمر بندشو می بست شروع کرد شماره گرفتن...

نیما: الو... کار یزدی رو تموم کن...

....

نیما: باشه خدا حافظ....

بهش نگاه کردم یه لبخند تلخ زد و گفت: گشنته؟...

تایید کردم که مسیرو عوض کرد... هیچ حرفی نزد منم هیچی نگفتم... نیما می خواست چی کار کنه؟... محمد چرا عین مجسمه بود؟... چرا هیچ نشونه ای از علاقه توش نمی دیدم ولی وقتی می گفتم تو عاشقمی هیچ حرفی نمی زد؟... چرا؟...

نیما بی هیچ حرفی پیاده شد... رفت سمت رستوران... منم دنبالش... یه میز که از همه جا پرت تر بود و انتخاب کرد... روش کارت رزرو داشت... که نیما نشست... یهو یه پیشخدمته اومد و شروع کرد داد و بیداد کردن که چرا اینجا نشستین....

نیما: برو بچه به رئیس بگو بیاد کار دارم...

پیشخدمته یه نگاهی به نیما کرد که یهو یه آقایی که کت و شلوار مشکی داشت و خیلی هم شکم گنده بود اومد اونجا...

شکم گنده: مهندس ستوده... شما یید؟... پسر برو از غذای مخصوص بیار... برو...

پسره یه نگاهی به شکم گنده کرد و رفت...شکم گنده یه صندلی رو بیرون کشید و نشست و به نیما گفت:جلو خانم بدم مشکلی نداره...

نیما با بی تفاوتی گفت:نه...

مرده یه نگاهی کرد و گفت:فردا از پاریس میان...با محتشم...

نیما پرید وسط حرفش:اون نه...

مرده یه ذره خودشو جمع و جور کرد و گفت:آقا واس خاطر خودتون می گم این...

نیما دستشو کبوند رو میزو گفت:گفتم نه...

مرده شکمشو مالید و گفت:بلیتا آمادست... دو تا...

بعد دو تا بلیت هواپیما گذاشت رو میز...

بعد آروم گفت:می دونستی سروان محتشم هم یه پرواز داره یک ساعت بعد از شما به...

نیما:بهت گفته بودم فضولی نکنی یا نه....

پسره سه تا بشقاب غذا آورد...به قول دوستان میگو خام...

نیما و اون آقاهه شروع کردن خوردن منم همین طور...لابد می خواستیم منو نیما با هم بریم...

نیما:بلیتا رو سالم برسون دستشون بعد از خانم اونجا باشن...

آقاهه یه چشمی گفت و تا بعد از اون حرفی نزدن...

با هم رفتیم خونه ما... توی خونه نیما صدا زد:زینت... زینت... بیا اینجا...

زینت اومد:بله آقا؟...

نیما:چمدون خانم حاضره؟...

زینت:بله آقا...

نیما: چمدونو بیار اینجا... بگو بهرام و مهدی هم باهات تا اونجا برن و چشم ازش بر ندارن...

زینت: چشم آقا...

نیما نشست تا اوادم دهن باز کنم و تمام سوالاتی که واسم پیش اومده بود پرسم نیما گفت: غزل رفتیم خونه من بهت جواب می دم... الان نه...

آروم نشستم اعصابم خورد شده بود از این همه ندونستن... معلوم نبود اونجا همه کارم یا هیچ کاره... دیگه حوصلشونو نداشتم...

نیما که چهره ناراحت منو دید گفت: نمی تونم باهات حرف بزنم اینجا... تو خیابونم که نمی شه... رفتیم خونه همه چی رو برات توضیح می دم...

شونمو بالا انداختم... یعنی برام مهم نیست... از همشون خسته شده بودم که زینت با یه چمدون یه نفره یشمی اومد نیما هم چمدونو برداشتو گفت: بریم...

جلوش نشستم... نیما از آشپزخونه یه بطری الکل با یه جام آورد و برای خودش ریخت... یه کیف پول قهوه ای جلوم گرفتو گفت: فهمیدی که باید بری سفر... لازمت میشه...

دستمو دراز کردم و گفتم: چقدری هست؟...

نیما: سه میلیون...

با مسخرگی نگاهش کردم... بابا واسه مسافرتای تفریحی هفت هشت تومنی بهم می داد...

نیما که نگاهمو دید گفت: دلار...

جانم؟... حدودا میشه نه ملیارد تومن... کجا لازم میشه؟...

نیما: البته پول بازم واست می فرستم ولی فعلا کافیه...

یه نگاهش کردم...

با حرص گفتم: دزد نزنه...

نیما بی خیال اولی رو نوشید و در حالی که دومی رو پر می کرد گفت: تو خودت یه پا دزدی...
 نشنیدی مهدی و بهرام مواظبتن... سیامک و ناصر هم اونجا میان... نوشین هم هست که اگه جای
 دخترونه آرایشگاه مارایشگاه خواستی بری...
 با حرص گفتم: من اصلا کجا باید برم؟...

یعنی ها داره منو می فرسته سفر با پنج نفر که تا الآن نمی شناختمشون... این همه هم پول می ده
 من...

نیما: کیش...

تو روحت... سیاه نیستم سیاه تر میشم...

-بعد من اونجا باید دقیقا چی کار کنم؟...

در حقیقت می ری خوش می گذرونی... ولی حواستو جمع کار می کنی...

با تعجب نگاهش کردم... نیما: ممکنه محمد واست در دسر بشه... هتل کامل ساخته شده
 ساختمونش... تا تو اونجایی کامل می شه و شروع به کار میکنه... دو هفته ای شروع به کار کردنش
 طول می کشه... یه هفته هم کار کنه... غزل فرقی نداره پنجاه تا آدم بکشی... شکنجه کنی هر
 چی... هتل درست می شه... به زیر دستات هم احترام نمی ذاری... می خوام همه ازت بترسن... می
 خوام ببینم وقتی هتل درست شد چجوری می خوان جمعش کنن...

به سندلی تکیه داد و شروع کرد به نوشیدن... هیچ وقت سیگار نمی کشید...

آروم گفتم: محمد هم میاد اونجا... تو هم بیا...

یه ذره خم شد و گفت: من باید برم دبی... یه شرکت بزنم دختر خانما بیان توش کار کنن...

یه پوزخند زد آروم گفتم: نیما من تنهایی...

نیما پرید وسط حرفم: به نوشین اعتماد دارم... در جریان کل قضیه هست... کمکت می کنه...

نگاهش کردم که نیما گفت: غزل واسه چی می ترسی؟... تو فقط به عنوان یه مهندس ناظر می ری... می دونی چند نفری هستن هواتو دارن... هر مشکلی هم داشتی واست شمارمو می فرستم تماس بگیر...

شونمو بالا انداختم نیما بی هوا گفت: حاضری بری؟...

تایید کردم... یه گوشی از تو جیبش درآورد... نیما: شماره هایی رو که لازم داری توش هست... گوشی خودتو نمی خواد ببری... هر چی هم لازم داری تو چمدونت هست... فقط پول... از طریق نوشین واست می ریزم... خواست جمع محمد باشه...

زنگ گوشی نیما باعث شد سوالی رو که می خوام نپرسم... نیما گوشیشو قطع کرد و گفت: خالمه... ولم نمی کنه... ولش کن اونو... بلند شو بریم...

تا خواستم دهنمو باز کنم نیما گفت: نگران محمد نباش...

بلند که شدم نیما گفت: برو اتاقت لباس واست گرفتم... این لباس به درد کارگرا می خوره تا مهندسا

قیافه گرفتمو گفتم: بنده خدا لباسام الآن دو سه تومن قیمتشه...

نیما گفت: برو بچه... بری اونجا بند کفشاشون دو سه تومن مایشه... عین این دختر لوسا هم حرف نزن خوشم نیما... لباسات عین گداهای انقلابه... برو ببینم... واستم کفش پاشنه بلند گذاشتما... نری دوباره کتونی چسبی بخری پوشی...

رفتم بالا... بابا های کلاس... بابا... همه چیت تو حلقم...

شلوارش یه سه چهار تومنی مایشه... مانتوش شش تومن بیشتر نیست... روسری تا یه تومن... به حلقه روسری نگاه کردم تابلو بود طلاست... پنج تومن هم اون... کفشا یه چهار تومن... عینک دودی... اوه اوه هشت تومن... کیفش بابا خارجیه بگیریم سه تومن... می شه به عبارتی حدود سی تومن... همون من شبیه گداها بودم...

عینکمو زدم به چشمم و اومدم پایین که نیما پقی زد زیر خنده: غزل الآن شبه...

درد... خودت گذاشتی بودی اونجا...

رومو برگردوندم که نیما گفت: خب دیگه اون عینکو درار راه بیفت بریم...

بالا پله ها وایساده بودم... حدودا بیست تا پله تا پایین بود با حرص گفتم: نیما؟...

نیما برگشت سمتمو گفت: چیه؟...

به کفشا اشاره کردم نیما در حالی که با لبخندش ور می رفت که بخورتش گفت: بیست و دو

سالشه... نمی تونه از پله بیاد پایین...

تو روحت...

اومد بالا... و با هم اومدیم پایین... سوار پورشه نیما شدیم و تو فرودگاه پیاده شدیم...

نیما: به خاطر یزدی نتونستم با پرواز شخصی بفرستم...

لباشو به هم فشرد و گفت: نوشین کجاست؟...

بعد سریع گفت: ماشین واست اونجا فرستادم... نوشین می کشمت... اونجا هتلتون آمادست...

نوشین هم اتاقیته... نمی تونی تنها باشی...

همینم مونده با یه برج زهرمار هم اتاقی باشم...

نیما: نوشین هستا... این دو تا گوساله کجان...

یهو دو نفر اومدن سمت ما... نگاهشون کردم... اولی خیلی خوشگل بود... موهای خرمایی با

چشمای مشکی... لباشم خوب و معمولی بود... دماغش یکمی گوشتی بود... دومی هم چشمای تیره

با پوست تیره داشت... به دلم نشست... چقدر هم خودم سفید بلوری بودم...

نیما: این بهرامه (موخرماییه) این مهدی (تیره)... نوشین...

به دختری که داشت به ما نزدیک می شد نگاه کردم... دختره نزدیک اومد دستشو دراز کرد و

گفت: نوشین توکلی هستم... وکیل شما...

تا الان که فکر می کردم بادیگاردمه... با تمسخر پرسیدم: ببخشید... حق الوکالتون چقدره؟...

نوشین لبخندی زد و دستشو کنار کشید و به نیما گفت: نه بابا معلومه ستوده است...

نیما: اینقدر زر زر نکن... چرا دیر کردی؟...

نوشین: بعدا خدمت خانم مهندس توضیح می دم... خب خانم مهندس بریم؟...

-غزل...

رو کردم نیما اونم با مهربونی نگاهم کردو گفت: مواظب خودت باش...

یعنی غزل بخوای زر بزنی خودت می دونی....

دستمو آوردم جلو که نیما بغلم کرد... بعد از سه دقیقه راه افتادیم... نوشین تقریبا با من میومد اون

دو تا هم پشتمون...

کناری که باید از فلزیاب رد می شدیم... بهرام و مهدی پیچوندن و چهارتایی بدون رد شدن از اون

جا رفتیم تو... اون دو تا وسیله ای نداشتن ولی منو نوشین هر کدوم یه چمدون داشتیم که

خودمون می آوردیمش...

شاید چند دقیقه ای طول کشید که کنار پنجره نشستم نوشین هم کنارم...

آروم گفتم: می تونم سوالمو بپرسم...

نوشین به یه آقای حدودا چهل ساله اشاره کردو گفت: پلیسه...

پوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم... نوشین که دید می خوام سوال بپرسم گفت: وایسا تا تو خود

اتاق نمی تونم هیچ جوابی بهت بدم...

به نوشین نگاه کردم بیست و پنج شش می زد... چشمای سبز کشیده داشت و صورت سفید!...

لباش بیش از حد بزرگ بودن... به قول نیما دهن گشادا!... البته در کل خوشگل بود... بی معطلی

گفتم: چند سالته؟...

نوشین خنده ای کردو گفت: بیست و پنج...

اوه... حدست تو حلقم غزل خانم...

نوشین بی معطلی گفت:وکالت خوندم... فوق لیسانس وکالت دارم... ولی کار اصلیم یه چیز دیگه است...

بی حوصله پامو تکون دادم که مهماندار هواپیما اومد و گفت:خانم ستوده؟...

نوشین سریع گفت:بله؟...

مهماندار گفت:آقایی که اون جلو نشستن اینو دادن...

بهرام سریع از جاش بلند شد که نوشین بهش اشاره کرد بشینه...اونم آروم نشست...

نوشین پرسید:چیز دیگه ای نگفتن؟...

مهماندار یه نگاه کلی انداختو گفت:اینو سروان محتشم دادن...

صداش به شدت پایین بود... اومدم حرفی بزنم که نوشین اشاره کرد که هیچی نگم و گفت:اون آقا؟...

مهماندار:پلیسن...

نوشین با حرص نگاهش کرد که مهمانداره رفت...

نوشین اومد بازش کنه که ازش گرفتمو بازش کردم...شماره تلفنش بود...گوشیمو در آوردم رفتم تو دفتر تلفنش... شماره محمد توش بود... همون بود...

نوشین گفت:شماره خودشه؟...

بهبهش موبایلمو نشون دادم که گفت:حق با نیما بود...

گوشیشو در آورد و شروع کرد به نوشتن اس ام اس...

حق با تو بود... مهماندار هواپیما از طرف محتشم شمارشو آورد.. گفت که اون پلیسه...

به نیما فرستادش... شماره نیما رو حفظ بود...سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...

هتل بزرگی بود... یه اتاق درست روبروی ما واسه بهرام و مهدی... منو نوشین هم توی اتاق...
 توی لابی هتل نشستیم... می دونستم هنوز نباید سوال بپرسم که یهو دو تا پسر اومدن... یکی
 شون گفت: سیامک و ناصر...
 به خودشو دوستش اشاره کرد...
 نوشین سرشون تکون دادو اونا هم نشستن... نوشین: اتاق شما کجاست؟...
 سیامک: کنار تون...
 نوشین: خوبه...
 سیامک: مهمونای خارجیمون...
 نوشین پرید وسط حرفش: فقط خانم...
 سیامک سرشو به معنی فهمیدن تکون داد...
 که یهو ناصر گفت: اون که محتشمه...
 برگشتمو به محسن و یلدا و مادرش نگاه کردم... نوشین سری تکون داد... تابلو بود جا خورده...
 شروع کرد شماره کرد اس ام اس دادن... خانواده شماره یک به جز رویا تو هتلن...
 پس رویا دختر عموی محمد بود... دختر قاتل مادر من...
 کمی بعد از نیما جواب اومد: تفریحی اومدن...
 نوشین رو کرد به سیامک و گفت: حواست بهشون باشه... تفریحی اومدن...
 سیامک سر تکون داد و گفت: پیشنهادشون واسه امشب... ساعت دوازده و نیم...
 نوشین سر تکون دادو گفت: قبوله...

نوشین بلند شد منم به تبعیت از اون... طبقه دوم اتاق دیویست و چهار... نوشین کارتو در آورد درو باز کرد... سیامک هم چمدونا رو آورد تو اون سه تا رفتن تو اتاقاشون معلوم بود سیامک اصله کاریه... سیامک نگاهی به اطراف انداختو گفت: نوشین، نیما گفت که اون سه تا باهامون نیان... نوشین سری تکون دادو گفت: مسئله ای نیست...

سیامک سرشو تکون دادو گفت: ما دست چپیتونیم مشکلی پیش اومد تماس بگیر... نوشین باشه ای گفت و اون رفت... روی تخت نشستمو گفتم: صمیمی حرف می زد... نوشین آرام گفت: نامزدمه...

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: نیما می گه کسی که دلبستگی نداشته باشه به درد ما نمی خوره...

این حرفو قبلا به من هم زده بود... یاد مرادی افتادمو گفتم: می شه قضیه مرادی رو کامل برام بگی... اون شب من فقط...

نوشین گفت: می دونم...

یزدی خیلی به درد بخور می زد... ما هم قاطیش کردیم... ولی خوب نیما خیلی بهش اعتماد نداشت... زیاد آدم حسابش نمی کرد... یزدی می خواست بشه مسئول ساحل که تو اومدی... وقتی فهمید محتشم وارد ماجرا شده ترسید... اومد تا تمام مدارکو بده دست محتشم تا خودش قصر در بره... نیما هم فهمید... یزدی می خواست این کارو توسط بهنام انجام بده...

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا اینقدر از محمد می ترسن؟...

نوشین: یه بار دیگه هم می خواسته این پروژه صورت بگیره ولی محتشم نمیذاره... اون موقع نیما خیلی همکاری نمی کرد... وقتی اومد فقط مدارکو از بین برد... طوری که نداشت محمد کسی رو مجازات کنه... واسه همین خیلی ازش می ترسن...

می دونستم حق ندارم خیلی وارد جزئیات بشم ولی سوالی رو که قلقلکم می داد پرسیدم: تو مادر منو می شناختی؟... یعنی...

نوشین نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت: من نمی تونم درمورد فامیلی مادرت توضیحی بهت بدم... اگه می تونستم حرفی نداشتم...

می دونستم اصرارم بی فایده است... سوال بعدی رو سریع پرسیدم: خب راجع به قرار امشب و دو تا مهمون خارجیمون...

نوشین: برای انجام معاملاتمون... باید راضی شون کنی با ما همکاری کنن...

پوفی کشیدمو با حرص گفتم: من هنوز یه هفته هم نشده که وارد ماجرا شدم ولی شما از من انتظار دارید مثل یه حرفه ای عمل کنم... انگار نه انگار که...

حرفمو قطع کردم و به در خیره شدم... نوشین رفت درو باز کرد و سیامک وارد شد... موهای مشکی ابروهای تیغ زده و چشم های درشت مشکی... به هم می یومدن...

نوشین نگاهش کرد که سیامک گفت: ماشین خانم رسید... من می شم رانندشون نوشین تو هم حواست به خودش باشه... من باید حواسمو جمع اونا کنم...

اومد جلوی من و ایساده... قدش صد و هشتاد و خرده ای بود... آرام گفت: بلدی با اسلحه کار کنی... همونم مونده...

کنارم نشست و شروع کرد به یاد دادن به من... بعد آخرش گفت: امیدوارم احتیاج پیدا نکنی... بی خیال گفتم: ممنون...

یه نگاهی به من کرد و گفت: نوشین و کیلته ولی من رانندتم... نباید با من اینجوری صحبت کنی... اینجوری ازت حساب نمی برن...

بی خیال گفتم: تو خودت صمیمی حرف می زنی... اصلا از دوم شخص جمع استفاده نمی کنی... سیامک یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت: من اونجا...

بی خیال پریدم وسط حرفش: منم اونجا

سیامک دیگه هیچی نگفت که نوشین پرسید: محتشما واسه چی اومدن اینجا...

سیامک بی خیال گفت: پولایی که معلوم نیست از کجا در آوردنو خرج کنن...

نوشین گفت: ولی بازم حواست بهش باشه...

سیامک سرشو تکون دادو با لذت گفت: فکر کنم قضیه یزدی خیلی به نفع ما تموم شده... بینشون دو دستگی ایجاد شده... به گروه محتشم اینا گفتن شما دیگه صلاحیت ندارین... یه گروه دیگه رو فرستادن تا رو کارشون نظارت کنه دست و پاشون و بستن...

نوشین کمی فکر کردو گفت: این واسه کارمون خوبه... ولی واسه امنیت خودمون...

بی خیال گفتم: چیزی نمی شه... همونطوری که نیما قصد نداره به محمد آسیب برسونه محمد هم همچین قصدی نداره... فقط باید مواظب همون گروه پشتیبانیه باشین...

سیامک یکم فکر کردو گفت: شاید اینجوری باشه ولی ما نباید ریسک کنیم... الان هم همه چی حاضره باید بریم... منتظر مونن...

بلند شدیم....

با ماشین لامبوری که برام فرستاده بود تا اونجا رفتیم... اول من... بعد نوشین پشت سرمون هم سیامک... با اون کفشای پاشنه بلند واقعا نمی تونستم تند راه برم... فکر کنم همین کلی جذبه بهم داده بود...

یه کشتی بزرگ تفریحی بود... وارد یه اتاقک مخصوص شدیم که سیامک درو باز کرد... این بار اول نوشین بعد من وارد شدیم... دو نفر اونجا نشسته بودن... دو تا آقا... لباساشون تابلو بود کلی پولشه... من و نوشین نشستیم کنار همون میز قماری که اون دو تا نشسته بودن... و سیامک هم بالاسرمون وایساد... بالا سر اونا هم یه آقایی وایساده بود... یکی از اونا که نسبتا پیرتر می زد گفت: مهندس ستوده کجاست؟...

-بچه اش رو گاز بود نرسید بیاد خدمتتون...

یارو دستشو محکم کبوند رو میز و گفت: مارو مسخره کردید؟...

با لحن بلندی گفتم: نخیر... شما مارو مسخره کردید... توقع ندارید که پیام دلایل نیومدن مهندسو واستون شرح بدم؟...

دو تایی خودشونو یکم جمع و جور کردن که یکیشون گفت: خب ما باید بدونیم طرف معاملمون کیه... می دونید که به خاطر سروان محتشم ...

آه سه بار تو عمرم دیدمش... خب سه بار بیشتر... پنجاه بار باید اسمشو بشنوم... تو روحش...

این بار نوشین گفت: مهندس ستوده هستن... دختر مهندس ستوده بزرگ... مسؤل ساحل...
مرده یه نگاهی به من کرد و گفت: چند سالشه؟...

بی خیال گفتم: واسه خرید می خوای یا اجاره؟...

مرده یه ذره دیگه خودشو تکون داد و گفت: ما تضمینی می خوایم برای این که محتشم نتونه...
پریدم وسط حرفش: ما چیزی که به دردمون نخوره رو انجام نمی دیم...

صورت نوشین رنگ پریده شده بود... قرار گذاشته بودیم من حرف نزنم... بیشتر شرط و شروطشونو قبول کنیم و با احترام باهاشون برخورد کنیم...

مرده یه نگاهی به من کرد یعنی حالت خوبه؟... دختره دیوونه...

بی خیال بهش گفتم: فکر نکنم با پسر خاله خودش کاری داشته باشه... اونم با اون مادرش که عاشق مهندس ستوده است... درمورد خودم هم...

به مرد خیره شدم... گفتم: به هر حال اون دلش می خواد من با اونا همکاری کنم تا بتونه منو از این ماجرا بکشه بیرون تا بتونه بی سروصدا بعدش با من ازدواج کنه...

مرده یه نگاهی به من کرد و گفت: از کجا بدونیم که شما با ما همکاری می کنین...

شونمو انداختم بالا گفتم: از کجا می دونید اگه باما همکاری نکنین چیزی از شما بیرون نمی ره؟..

اون یکی آقاهه که ساکت بود زد زیر خنده و گفت: خب... مثل این که ما مجبوریم با شما قرارداد ببندیم... خب... می تونیم شروع کنیم...

بی خیال بهش نگاه کردم و گفتم: شما که این همه راه اومدین مطمئن بی تحقیق نیومده بودین..
 واسه چی اینقدر وقت تلف کردین؟... به خاطر این که از جانب محمد راحت شین؟...

فکر کنم نوشین رنگ لبو شده بود... آخه بهش قول داده بودم ازشون نپرسم...

آقا اولیه: خیر... ما از جانب مهندس ستوده و ایشون اسوده خاطر بودیم... ولی با دیدن شما باید
 مطمئن می شدیم مهندس ستوده انتخاب اشتباهی نکرده باشن...

تا خواستم ازش یه سوال دیگه بپرسم نوشین سریع گفت: خب شرایط همکاری رو بگین...

مرد اولیه یه نگاهی به نوشین انداخت که گفتم: خانم تو کلی وکیل بنده... می تونید چک کنید
 ببینید انتخاب من اشتباه بوده یا نه...

مرد دومیه شروع کرد خندیدن و بعد گفت: یاسر ولشون کن... بیااید راجع به قرارداد حرف
 بزنینم...

کجا اینا خارجی بودن؟... یاسر؟...

یاسر یه کاغذ در آورد که گفتم: فکر کنم همکاری ما بر پایه اعتمادی است که بهم داریم... یا
 حداقل مجبوریم نسبت به هم داشته باشیم... مطمئنن یه کاغذ تو همچین معادله ای نمی تونه
 باعثش بشه... چون کاغذ و سند واسه زمانیه که ما بتونیم در صورت عمل نکردن طرف مقابل به
 قانون شکایت کنیم... شما که دلتون نمی خواد به جناب سروان محتشم در این مورد شکایتی
 بکنید..

مرده خندید و گفت: حق داره دیگه... خب ما هر نوع جنسی بخواین براتون می یاریم منتها
 امنیتش با خود شماست...

بی خیال گفتم: در عوض چی می خواین؟...

مرد یه چهره غمگین پیدا کرد و گفت: انتقام... انتقام همون زمانو... مطمئنم شما چیزهایی در مورد
 مادرتون می دونین... البته شما تنها خانواده قربونی نبودین... من هم پدر و مادرمو از دست دادم...

من هم تموم چیزهایی که نیما به خاطرشون این کارا رو می کنه من هم دارم...

سرمو انداختم پایین که یاسر دستشو گذاشت رو شونه پسر و گفت: پیمان....

بهش نگاه کردم... پسره خوشگلی بود... حدود سی می زد... تو مایه های نیما... موهای مشکی و صورت سبزه روشن چشمای قهوه ای و بینی عمل کرده... موهاشو رو پیشونیش ریخته بود... لبای نسبتا معمولی... در کل خوشگل بود...

نوشین سریع گفت: در مورد اقامتتون تو هتل ما براتون اتاق گرفتیم... منتها باید بگم خانواده محتشم... محسن... اونجا برای تفریح اومدن...

یاسر خواست مخالفت کنه که پیمان سریع گفت: خوبه... من هم می خواستم نگاهی به هتل شما بکنم... البته اگه مشکلی وجود نداشته باشه...

-نه هیچ مشکلی وجود نداره... فردا می تونین همراه من بیاین...

یاسر و نوشین بدبخت هم دیگه حوصله مخالفت نداشتن...

پیمان: می تونم با شما خصوصی صحبت کنم؟...

سیامک دستشو گرفت جلوی من... که پیمان سریع گفت: شما می تونید از دور ببینید... فقط چند لحظه کوتاه... هیچ اتفاقی نمی افته...

سیامک با لحن بدی گفت: اعتمادی که خانم گفتن فقط درمورد ساخت پروژه بود... نه جون ایشون... این دیگه وظیفه منه...

یاسر که خیالش راحت شده بود سیامک اجازه نمی ده بلند شدو گفت: بله حق باشماست... ما پشت شما حرکت می کنیم تا هتل...

پیمان با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: هیچ اتفاقی نمی افته...

بی خیال گفتم: سیامک لطفا اجازه بده...

با این که سیامک بهم تذکر داده بود... سیامک و نوشین برام فرق داشتن...

سیامک: فقط کوتاه...

پیمان سر تکون داد و بلند شد من هم دنبالش... از اتاق بیرون رفتیم و طوری قرار گرفتیم که پیمان گفت: حالا تموم سوالایی که می خواستین پرسین و به خاطر وکیلتون نپرسیدین رو پرسین... اینجوری بهتره...

تایید کردم پرسیدم: اگه شما نیما رو قبول داشتین نیازی به امتحان من نبود... بود؟...

پیمان: اعتماد به نیما... نه وکیلتون... ممکن بود کس دیگه ای رو آورده باشن که مورد اعتماد نیما نبوده باشه... من هیچ تاییدی از نیما مبنی بر اعتماد کردن بر ایشون نداشتم...

گفتم: خب من می تونم بهتون بدم؟...

لبخندی زدو گفت: از الان به ایشون هم اعتماد داریم...

یه ذره به پایین نگاه کردم و گفتم: مدام از شما به عنوان خارجیا حرف می زنن... اما...

پیمان خنده نسبتا بلندی کرد و گفت: مادرم ایرانی نبود... انگلیسی بود...

تندی گفتم: پس چرا شما سبزه اید؟...

اوه اوه چی گفتم؟... از بسکه با پوستم مشکل دارم...

سریع حرفمو رفع رجوع کردم: من منظورم این بود که...

پیمان بلندتر خندید و گفت: شبیه پدرم شدم...

رو کردم بهشو گفتم: حالا می تونین سوالی که به خاطرش منو آوردید بیرون و اجازه دادید ازتون سوال بپرسم رو بپرسید...

پیمان لبخندی زدو گفت: شما به سروان محتشم علاقه دارین؟...

با تعجب نگاهش کردم که سریع گفت: خیلی راحت به اسم خوندینش... محمد...

بی خیال گفتم: اگه شما هم ناراحت نشین مطمئنن من بهتون فامیلیتونو نمی گم...

تازه یادم افتاد فامیلی شو نمی دونم... لبخندی زدو گفت: معین... پیمان معین...

لبخندی زدمو گفتم: پس شما شدید پیمان... درمورد جوابتون هم باید بگم خیر... اگه بهشون علاقه داشتم با نیما همکاری نمی کردم... مطمئنن مخفی کاری هم نمی کنم چون عاشق خانواده ام هستم... در ضمن من هنوز از نسبتی که محمد و خانواده عموش دارن... متوجه می شین دیگه؟... پیمان تایید کردو گفت: حق با شماست...

دستشو به سمت در خروجی گرفت و گفت: بفرمایین....

سیامک که دید حرفامون تموم شد سریع اومد پشت منو حرکت کردیم... کنار لامبور مشکی رنگم که هنوز آرزوی رانندگی باهاش داشتم وایسادییم و یاسر اشاره کرد حرکت کنید و ما هم رفتیم... همین که سوار ماشین شدیم به نوشین که دهن باز کرده بود گفتم: اینجا نه...

بعد از این که رفتیم تو اتاق نوشین سریع یه شماره گرفت و گذاشت رو آیفون...

یه بوق... صدای نیما پیچید تو تلفن: چی شد جلسه؟...

بعد از دو ثانیه گفت: کی تو اتاقه؟...

نوشین: منو غزل... بیا گوش کن...

صدای ضبط شده جلسه بود... باورم نمی شد این کارو کرده باشه... من که ندیدم... تو کل زمان پخش نه من حرف زدم نه نوشینو نیما...

بعد که تموم شد نیما خندیدو گفت: عالی بود... خوب راه افتادی غزل...

نوشین با عصبانیت گفت: اگه چیزیش می شد چی؟...

نیما یکمی مکث کردو گفت: من غزلو پیش کسی نمی فرستم که کارش بلنگه...

یه لبخند گنده زدم که نیما گفت: نخند غزل... تو که اینو نمی دونستی...

نیشمو بستم... کثافت همیشه حرکاتمو پیش بینی می کرد... حالا خواست درمورد کاری که پیمان باهام داشت پیرسه جونشو می گیرم تا جوابشو بدم... حالا ببین...

نیما گفت: می خواست راجع به محمد ازت سوال بپرسه؟...

یعنی تو روحت...

جوابی ندادم که نیما گفت: فردا برزو و جوادو می فرستم واسه محافظت از پیمان... من باید برم خداحافظ... گوشه رو قطع کرد...

یه نگاهی به نوشین کردم که گفت: غزل من می دونم تو رئیسی ولی خیلی...

یکم مکث کردو گفت: خری...

یه لبخند گشاد بهش زدم که بی خیال شد و رفت تو اتاقش تا بخوابه... منم رفتم تو اتاقم کنار پنجره و ایسادم... روبروم دریا بود... دریا...

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت هفت و نیم بود... با لباسای سی تومنی خوابیده بودم... یعنی من می دونم دیگه من عقده ای آخرش قیمت لباسامو می نویسم می ندازم گردنم... بلند شدم رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و رفتم سراغ چمدونم... درشو که باز کردم هفت هشت دست لباس تو خونه نسبتا پوشیده توش بود با لوازم شخصی... رفتم سراغ کمد تو هتل که دیدم هفت هشت دست لباس آماده تو کمد است و روی میز آرایش هم پر از لوازم آرایش مارک بود... رفتم حموم و بعد موهامو سشوار کشیدمو پشتم بستمشون... جلوشو یه ور ریختم رو صورتم و شالمو رو سرم مرتب کردم یه مانتو شیری رنگ با شلوار لی آبی پاره پوره پوشیدم... کفشای شیری پاشنه ده سانتی... خیلی خوب شده بود... منتها شلوارم اونقدر تنگ بود که روح خیاطشو سلام علیک کردم تا پوشیدمش...

نوشین در زدو اومد تو رو تختم نشست و گفت: خیلی خوشگل شدی...

آروم گفتم: ممنون...

که گفت: باید بریم پایین صبحونه بخوریم...

داشتم لبامو رژ می مالیدم که گفتم: بگو بیارن بالا...

نوشین گفت: آقای معین دعوتت کرده... تو رستوران پایین هتل... ساعت نه...

باشه ای گفتمو سایه شیری رنگمو مالیدم پشت پلکمو با خط چشمم درگیر شدم...

نوشین آرام گفت: ممکنه محتشمو تو هتل ببینی...

شونمو بالا انداختم که گفت: سمت راستی رو ببر بالا تر...

رفتم سراغ خط چشم سمت راستی که گفت: شیریشو عوض کن... چشمات توسی بهش

نمیاد... کبود بزن... این دستبند کبودارم بردار...

به حرفش گوش کردم که گفت: با کی بری راحت تری؟...

بی خیال گفتم: تو و سیامک...

نوشین آرام گفت: منظورم اینه که می خوامی با پیمان برو...

نگاهش کردم با سر تایید کردم...

نوشین: ساعت یه ربع به نه... من می رم حاضر بشم...

وقتی آرایشم تموم شد رفتیم پایین ساعت نه و یکی دو دقیقه بود... پیمان و یاسر کنار یه میز

چهار نفره نشستند بودن که منو نوشین هم رفتیم... پیمان لبخندی زدو بلند شد که چهارتایی

دوباره نشستیم...

یه نفر صبحونه امونو آورد چیند که پیمان تشکر کردو رفت...

پیمان: واقعا زیبا شدید...

بهش نگاه کردم... سه تیغ اصلاح کرده بود و موهاشم ریخته بود تو پیشونیش... تی شرت شیری

رنگ با یه تصویر عجب و جق سیاه وسطش پوشیده بود... کمربند اسکلتی کرم رنگ با شلوار

شیری... چه ستی هم باهم کرده بودیم...

ممنونی گفتم که پیمان سریع گفت: خانم مهندس من هنوز اسم شما رو نمی دونما...

در حالی که لقمه رو بالا می آوردم یه نگاهی بهش انداختمو گفتم: غزل...

پیمان لبخندی زد و گفت: اسم زیبایی دارین...

اه لابد دوباره باید تشکر کنم ... لقمه رو چپوندم تو دهنم که چون دهنم پره تشکر مشکر نکنم که یهو لقمه پرید تو گلوم... پیمان بلند شد اومد سمتمو محکم زد رو پشتم...

در حالی که لقممو قورت می دادم گفتم: قرار شد به هم اعتماد کنیم شما که جلوی همه قصد جون منو کردید...

پیمان پیشونیشو پاک کرد و گفت: چیزی شد یهو؟...

با حرص گفتم: بله... شما قصد جون منو کرده بودین...

پیمان لبخندی زد و گفت: معذرت می خوام واسه چی لقمه پرید تو گلتون؟...

در حالی که تو دلم داشتم خدمت روح پیمان می رسیدم به سمت یه میز اشاره کردم... هر سه تاشون برگشتن اون سمت...

نوشین با حرص گفت: رویا که با اینا نبود...

سرمو تکون دادم که ادامه داد: اون باید با محتشم الان ماموریت باشه...

به میز روبرویی اشاره کرد که سیامک اومد و نوشین بهش گفت چی شده و اون رفت ببینه که قضیه چیه؟... یاسر سری تکون داد و گفت: می خواید برید هتل؟...

کیفمو از رو میز برداشتمو گفتم: خب آره... شما با من می آید؟...

اخمای یاسر رفت تو هم که پیمان بلندشده و گفت: البته...

رو به یاسر که اخم کرده بود گفتم: شما هم با خانم توکلی می تونین بیاین...

پشت سر من بلند شد...

بهش گفتم: من رانندگی می کنم...

کمی خم شد و گفت: هر جور ما یلید دوشیزه...

تو روحت موسیو...

جلو هتل وایسادیم... هتل بود تقریبا فقط یه خورده تمیز کاریاشو اسباب اساسیه بردناش مونده بود... الان اگه به خودم بود و کتونی چسبی هام پام بود...

تقریبا پیمان در گوشم گفت: اون محتشم نیست...

برگشتم... خودش بود... محمد... یه نگاهی به پیمان کردم که گفت: بیا بریم بیرون...

به دم در هتل که رسیدیم نوشین و سیامک و یاسر اومدن تو...

نوشین با تعجب پرسید: جایی می رفتین؟...

برگشتم جایی که محمد اونجا بود... دیدم غیبتش زده و آرامم گفتم: محمد اینجا بود..

یاسر پوفی کشید و گفت: اونوقت شما دو تا بچه...

نذاشتم حرفشو بزنه که گفتم: با وجود یه پیرمرد هم قضیه فرق نمی کرد...

پیمان سعی کرد خندشو بخوره هیچی نگفتم و برگشتم سمت پیشخون و گفتم: مدیر اینجا

کجاست؟... می خوام ببینمشون...

یه آقایی حدود چهل ساله اومد و گفت: چیزی شده خانم؟...

برگشتم سمتشو گفتم: شما مدیر اینجا بید؟...

مدیر: بله خانم... بختیاری هستم...

بی خیال گفتم: ستوده هستم... می تونم از هتل بازدید کنم...

یارو یه نگاهی انداخت که یعنی تو فقط لباسات های کلاسه در حد مهندس ستوده که اصلا نیستی

که یهو پیمان اومد و گفت: معین هستم... با مهندس ستوده برای بازدید اومدیم...

یارو سریع گفت: تشریف بیارین خوش آمدین...

نگاه کردم که دیدم بقیه نیستن و فقط پیمان مونده رو کردم به مدیر و گفتم: نیازی به راهنمایی

شما نیست... منو پیمان خودمون می تونیم راه بریم...

پیمان یه لبخندی زد و گفت: بریم...

وقتی رفتیم سمت پله ها آرام گفتن: بقیه کوشن؟...

پیمان: دنبال محتشم... خیلی زرنکه...

آروم گفتم: نیما هم خیلی زرنکه...

پیمان: برای همینه که این همه شرکت قبول کردن کمک کنن... اگه نیما نبود کسی هم نبود... تنها کسی که می تونه با محتشم مقابله کنه نیماست...

هیچی نگفتم تا آخرش پیمان حرف می زد و چیز مهمی نمی گفت...

بعد از یه بازدید که همه چی بی نقص بود دو تایی پایین اومدیم... پیمان: زنگ بزنم ببینم اینا کجان؟... بریم هتل...

چشمام یه برقی از روی شیطنت زد... تو هتل پر از آدمای نیما بود مطمئن جای دیگه نمی تونستم بدون سر خر خوش بگذرونم...

که پیمان نگاهمو دید و گفت: باشه... بیا با هم بریم...

دستشو گرفتم دو تایی اومدیم بیرون... حدود پنجاه متر رفتیم جلوتر که به دریا رسیدیم... خورشید داشت غروب می کرد... تقریبا هوا تاریک بود...

دو تایی کنار هم وایساد بودیم که یهو یه نفر دست گذاشت رو شونم تا برگشتم... پارچه سفید و دیگه هیچ

فصل سوم

لای چشمامو باز کردم اون گوشه پیمان داشت منو نگاه می کرد دست و پاهاش بسته بود و یه پارچه سفید هم به دهنش بسته بودن... پیشونیش هم خراش برداشته بود... به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود...

دستا و پاهای منم بسته بود و دور تنم هم طناب بسته بودن ولی دهنم باز بود آرام

نالیدم: پیمان... پیمان...

چشماشو باز کرد حس کردم دلش می خواد بهم لبخند بزنه اما نمی تونه... بهش گفتم: می دونی کار کی بود؟... یعنی...

در باز شد... برگشت سمت در... خودش بود... بهش نگاه کردم... لبخندی زد و اومد سمتم... تقریبا نالیدم: کار کیه؟...

جلوم خم شد... خواست بازم کنه که خودمو کمی دور تر کشیدم و باز گفتم: دستور کیه؟... بابات؟.. یا همون که...

سرشو تکون داد و گفت: گرسنتون نیست؟... الان حدود بیست و چهارساعته که اینجایی...

به چشمای توسیش نگاه کردم... هم رنگ هم بود... آروم نالیدم: سمت چی بود؟.. هان؟... یادم اومد رویا... می تونم قول بدم بهت که تو اولین نفری باشه که تو شرکت ما کار می کنه...

حس کردم پیمان پوزخند زد... حس می کردم اصلا حالش خوب نیست رویا هم به پیمان نگاه کرد و گفت: جناب سروان گفتن مشکل ریوی دارین...

تازه به صورت پیمان نگاه کردم رنگش به کبود می زد رویا سریع دستمالو از رو دهنش برداشت که به سرفه افتاد...

رویا شمرده رو به من گفت: جناب سروان می خوان با شما صحبت کنن... چشمامو بستم و گفتم: بگو بیاد اینجا... زائو نیست که من بخوام پیام ملاقاتش...

رویا رفت بیرون با ناراحتی به پیمان نگاه کردم و گفتم: همش تقصیر من بود...

پیمان این بار لبخند کم جونی زد و گفت: تو دختر شجاعی هستی... همینطوری بمون...

دو تایی به بیرون خیره شدیم نور کمی میومد تو... محمد وارد اتاق شد طبق معمول لباس تیره پوشیده بود پوزخندی زد و گفت: قبلا بهت گفته بودم نه؟... ما خیلی از تون جلوتریم... سرت کلاه رفته مهندس معین عزیز... هر چی بهت وعده و بعید دادن دروغه...

بهش نگاه کردم اونم رو کرد به منو گفت: نمی خوای زبون درازی کنی؟... نیما نیست ساکتی؟...

فقط نمی دونم چرا همچین اشتباهی کرده... تا اونجا که می دونم ما تقریبا هیچی نداشتیم... نیما خیلی زرنگ بود... خیلی... تا این که در مورد انتخاب مسئول اشتباه کرد...

تو ذهنم یه پوزخند به محمد زدم...هیچی نمی دونست...این بارو اشتباه حدس زده بود...من فقط اسمن مسئول بودم...حتی دقیق از وضعیت خود هتل چیزی نمی دونستم...

محمد رو کرد به معین و گفت:تو چرا همچین اشتباهی کردی؟...

پیمان سرفه ای کرد و گفت:من هیچ اشتباهی نکردم...تو ای که نمی فهمی... ما بودیم که خانواده امونو از دست دادیم ولی این شما یید که به هیچ کس حتی خانواده خودتون هم رحم نمی کنید... البته می تونه وضعیت فرق کنه...

محمد پرسشگرانه نگاهش کرد که پیمان گفت:می تونی مادر تو نجات بدی...

به سرفه افتاد...محمد با نفرت نگاهش کرد و گوشیشو برداشت و یه شماره گرفت و گذاشت رو ایفون...صدایی که توش پیچید دلمو گرم کرد...

نیما:سلام پسر خاله عزیزم...زنگ زدی سفر بخیر بگی؟...

محمد صورتش منقبض شد... نیما ادامه داد:خاله خیلی خوشحال شد وقتی فهمید می خوام به توضیحاتش گوش کنم...نچ نچ...

محمد با صدای خفه ای گفت:تو هیچ کاری نمی کنی...

صدای داد یه زن اومد که حدس زدم مادر محمد باشه... نیما:آره من هیچ کاری نمی کنم...فعلا خداحافظ...صدای بوق اشغال اومد...

محمد رو کرد پیمانو گفت:خیلی اشتباه کردین آقا پسر... من تنها برادرزاده محسن محتشم هستم حتما یه شباهت هایی به عموم دارم...

اومد سمت منو رو زمین دو زانو زد صورتمو گرفت تو دستشو گفت:می خوای به سوالات جواب بدم؟... باشه... مادرت عمم بود...

عمه؟... یعنی...

محمد:عموم خواهرشو کشت تا نذاره این کار انجام بشه...

به پیمان نگاه کردم تا بهم بگه محمد دروغ می گه ولی اون سرشو انداخته بود پایین... یعنی محمد راست می گه... یعنی چشمای طوسی رویا از مامان منه... یعنی باباش منو با خواهرش اشتباه گرفته بود... یعنی بابا و عموی محمد دایی هامن... یعنی به من محرم... یعنی به هم نزدیکیم یعنی خاله نیما زندایی منه... یعنی خانواده مادرمو که تا الآن نمی شناختمو شناختم... یعنی مادرم...

محمد: نمیذارم این قضیه تکرار شه... رویا... رویا...

رویا سراسیمه اومد تو... سرمو انداخته بودم حتی نمی تونستم بهش فکر کنم....

محمد: این پسر رو بفرست بره... دختره بسه...

رویا داد زد: دیوونه شدی؟!... داری با خودت چی کار می کنی؟!...

محمد: می خوام یه طرف داستانو خودم بنویسم... زود باش...

رویا ناچاراً با یه نفر دیگه پیمانو بردن... پیمان با نگرانی نگاهم کرد... چشمامو بستم عجیب دلم می خواست چند ساعتی آرام بخوابم... به صداهایی که از اطراف می یومد توجهی نمی کردم... محمد پسر عمه ام بود... مادرم توسط برادرش کشته شده بود... برادر؟!... محمد گفت واسه این که جلوشونو بگیره... نیما که می گفت که بعد از مرگ اونا پدرم تصمیم به ساخت این کرد... یعنی محمد دروغ می گه... اون مرد دایی من نیست...

صدای محمد اومد: تا کی می خوای همون جا بشینی؟!...

آروم گفتم: تا همیشه...

سرمو آوردم بالا نوری که از پله ها می یومد قطع شده بود و چراغی روشن کرده بود... چشماشو به من دوخت و گفت: الآن دو سه ساعتی می شه که همین جوری هستی...

آروم گفتم: برو به جهنم...

ظرف یه بار مصرفی رو از کنارش برداشت... کنارم زانو زد و گفت بخور...

سرمو تکون دادمو گفتم: نمی خوام... مگه گروگان نمی خواستی... من از اینجا تکون نمی خورم... تا اون قدی هم که زنده بمونم می خورم... نترس...

محمد آروم گفت: لجبازی نکن...

دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: تب داری... قرص می خوای؟...

به علامت منفی سرمو تکون دادم... که محمد بلند شد و گفت: می آم دنبالت...

از اون اتاق یا زیرزمین یا هرچی که می شد اسمشو گذاشت اومد بیرون... نمی دونستم حداقل نیما چی کار کرد؟... تف تو روی هر چی...

محمد: خیلی خب دیگه بلند شو باید از اینجا بریم...

اومد اروم بلندم کرد... حس کردم پام یه چیزیش شده دستمو به دیوار تکیه دادمو با درد وایسادم... محمد که متوجه وضع غیر عادی شده بود دولا شد و به کفشام نگاه کرد... آروم گفت: کفشاتو درآر نمی تونی با اینا راه بری...

بعد خودش کمک کرد... جوراب پام نبود پای برنزه ام تو دستش بود که یهو اخم کرد و گفت: مچ پات مو برداشته چرا هیچی نمی گی؟...

بی هوا گفتم: خیلی درد می کنه... نمی تونم راه برم...

محمد دستشو کرد تو موهاشو گفت: ببین من کار دیگه ای نمی تونم بکنم...

با تعجب نگاهش کردم که دستشو گذاشت به کمرمو پاهامو بالا گرفت عین یه بچه تو بغلش بودم با حرص گفتم: بذارم زمین... می تونم راه بیام... ولم کن...

محمد آروم گفت: عجله دارم...

آروم از پله ها بالا اومد... یه حیاط موزاییک قدیمی بود...

از حیاط بیرون اومدیم و با دزدگیر لکسوز مشکی شو باز کرد که تو دلم گفتم: بدبخت لامبور منو ندیدی...

محمد منو گذاشت رو صندلی کنار راننده و صندلی رو خوابوند... خودش جای راننده نشست و روند... به جز سقف ماشین هیچ منظره ای نداشتم تا بعد از حدودا ده دقیقه ای پیاده شد... دستمو گرفت و رفتیم جلو یه آپارتمان بیست طبقه... که نگهبان اومد جلو یه نگاه بدی به محمد انداخت که محمد گفت: ماشینو ببر تو...

به زور درد و با تکیه به محمد تا دم آسانسور رفتیم همین که رفتیم توش محمد عدد بیست و فشار داد یعنی یه پنت هوس تو یه همچین برجی... یه لکسوز مشکی... با این که پدرم پولدار بود ولی اونقدر عقلم می رسید مطمئنن با حقوق دو تا پلیس نمی شه همچین پولایی خرج کرد...

پوزخندی زدمو همراه با محمد از آسانسور اومدیم بیرون... درشو باز کرد و وارد شدیم نسبتا کوچیک بود دیویست وهفتاد هشتاد متر ولی قشنگ و شیک چینده شده بود... محمد روی اولین مبل گذاشتم و خودش هم رفت آشپزخونه اپن خونه... دلم واسه خودم سوخت...

رفت سراغ یخچال درشو باز کرد و یه بشقاب غذا که آلومینیوم پیچیده شده بود در آورد و گذاشت تو ماکروویو... دستاشو شست و یه لیوان از یخچال پر از آب کرد و چند تا یخ هم انداخت توش و گذاشت تو یه بشقاب از تو قفسه کابینت یه چیزی برداشت و همراه با بشقاب آلومینیوم پیچی شده آورد جلو من... یه قرص از تو ظرف در آورد و گفت: بیا بخور...

سرمو تکون دادم یعنی نمی خوام...

بعد با حرص گفتم: با نیما چی کار کردی؟...

دوباره گفت: بیا بخور درد تو کم می کنه...

تقریبا داد زدم: پای من سالم بود تا وقتی شما ندزدیده بودینم...

محمد چشماشو بست یه نفس عمیق کشید چشماشو باز کرد و گفت: می رم باند بیارم پاتو ببندم... تو هم یه ذره غذا بخور...

رفت سمت یه اتاق که چشمامو بستم... آرزو می کردم الان پیش نیما بودم...

محمد از اتاق بیرون اومد یه شلوار گرمکن دستش بود... خب همون جا عوض می کردی دیگه... آوردی لابد اینجا جلوی من...

سرمو برگردوندم اون سمت که محمد گفت:شلوارت تنگه نمی شه؛ من می رم تو اتاق شلوارتو عوض کردی صدام کن...

با این که دوست نداشتم ولی تنگیش داشت اذیتم می کرد با غیظ پرسیدم:تمیز هست؟...

محمد با لبخند آره ای گفت و رفت تو اتاقش.... باورم نمی شد با اون سختی پوشیده بودمش حالا با یه پای چلاق باید در می آوردمش....

بالاخره تموم شد منتها گریه ام گرفته بود...شلوار محمد که پوشیدم کمرشو با نخس سفت کردم که تازه دیدم حدود پانزده بیست سانتی ازم بلندتره...

بلند گفتم:کار من تموم شده...

از اتاق اومد بیرون...اومد و جلوم نشست دستش باند سفید بود... شروع کرد به بستن پام..

رنگ پام با اون بانداژ سفید اصلا جالب نشده بود...

بهم نگاه کردو گفت:می خوای واست مشما بیارم بیچی به پات بری حموم؟...لباسم بهت می دم...اگه خواستی قبلشم سعی کن یه چیزی بخوری...

بی خیال گفتم:اگه هر لباسی که من می خوامو داشته باشی که شبم می تونم کنارت بخوابم... کلا بی خطری...

محمد پوز خند زد تابلو بود از اون پسرای چشم و گوش بسته نیست و منظور منو قشنگ

فهمیده...بی خیال گفت:نه ندارم...ولی اگه خواستی باهم بخوابیم بیا...

بلند شدو رفت سمت اتاقشو گفت:منتها تخت خوابم یه نفرست... خواستی باید دوستانه تر بخوابیم...

تو روحت...

در اتاقشو بست مرتیکه نکبت...دزدیدتم آوردتم توقع هم داره...تو روحت...این مانتو هم که از

تنگی داره می ترکه...وای نه اون تاب سفید خوشگل نیم تنه امو زیرش پوشیدم...نمی تونم درش

بیارم که... اونم با این...

درو باز کرد و او مد جلوم نشست یه بلیز مردونه آستین بلند مشکی مارک دستش بود انداخت
رومو گفت: از اون راحت تره...

با حرص نگاهش کردم که گفت: چیه لابد خجالت می کشی...

با حرص تو دلم گفتم لااقل مرتیکه اونورو نگاه کن...

دیدم زل زده بهم منم با حرص شروع کردم به کشیدن زیپ مانتوم پایین که تاپم معلوم شد
مانتومو کشیدم بیرون... دیدم روشو کرد اونور که بلند گفتم: چیه؟... امشب بیش از اندازه از رژیم
پرهیز کاریت دور شدی...

خودمم می دونستم تاپم هفت سانت بیشتر زیر همون لباسه که محمد نداشت بیشتر نبود
لباسشو تنم کردم و دکمه هاشو بستمو شروع کردم آستینشو تا کردن...

محمد لبخندی زد و گفت: شبیه این بچه ها شدی که تو چهاراه ها گدایی می کنن...

گه خوردی عوضی آشغال... اونا لباس مارکشون کجا بود؟...

محمد دوباره گفت: لجبازی نکن... هیچی نخوردی...

آروم گفتم: نیما کاری با مادرت نداره...

تکیه اش داد به مبل یه بازدم طولانی داد بیرون... آروم گفتم: من که مادر نداشتم ولی دیدم بقیه
چقدر مادرشونو دوست دارن...

محمد سرشو انداخت پایین و گفت: ببین من اون حرفایی که ظهیری بهت زدم...

پریدم وسط حرفش: می خوام چی کار کنی؟...

محمد آروم گفت: باید زنگ بزنی نیما...

شماره گرفت و گوشی رو گذاشت رو آیفون...

نیما: مگه عوضی دستم بهت نرسه... می کشمت... هم تو رو هم...

محمد آروم گفت: هیس هیس... بابا چه خبر ته ساعت دو نیم نصفه شبه...

نیما با حرص گفت: تو تا حالا عصبانیم ندیدی... مادرت که سهله هر کی رو داری ازت می گیرم فقط اگه یه مو از سر غزل کم شه... خدا شاهده که...

تابلو بود داره از نگرانی می میره سریع گفتم: نیما من خوبم... منو آورده تو یه خونه تو... محمد سریع گوشی رو قطع کرد و بهم یه چپ چپ نگاه کردو گفت: دیدی که نباید یه مو از سرت کم شه... پس اون روی سگ منو بالا نیار... می تونی بری اونجا بخوابی...

به یه در کنار اتاق خودش اشاره کرد منم رفتم تو اتاق... اتاق اسپرتی بود... دیوار مشکی تخت مشکی و سرویس مشکی اتاقش پسرونه بود ولی خوب بود... لباس محمد شبیه مانتو بود... ولی درش نیو ورده و همونجوری رفتم تو تخت خواب خوابیدم...

از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم حدود پنج و نیم صبح بود حدود سه ساعت خوابیده بودم... پام خیلی درد می کرد کاشکی اون قرصه رو خورده بودم... یه دفعه احساس ضعف کردم... من غدامو می خوام...

تو اتاقش دستشویی بود لنگ لنگون رفتم تو دستشویی و تا می شد آب خوردم... ولی انگار گشنه تر شده بودم... خب می رم تو آشپزخونه...

در اتاقو باز کردم موهامو دم اسبی ساده بسته بودم... وارد هال که شدم صداش میخکوبم کرد... محمد: کجا به سلامتی؟...

من این وقت صبح پاورچین پاورچین دارم از اتاقم میام بیرون... تو اگه همچین شخصی می دیدی چه فکری می کردی؟... داره فرار می کنه...

گفتم: ببین من اگه می خواستم در برم یه چیزی سر می کردم و با این لباسا هم مطمئن...

پرید وسط حرفم: قرص و غذات رو اینه... البته من نمی دونم تو واسه چی ساعت پنج و نیم اومدی اینجا...

تو روح خودتو دختر عموهات...

یه پوف کشیدمو گفتم: خودت واسه چی اینجایی؟...

آروم گفت: خوبه حداقل تکذیب نمی کنی...

بی خیال گفتم: چیز مهمی نیست... نمی خوام که از گشنگی بمیرم...

رو کاناپه نشسته بود... تقریبا لم داده بود... جلوش تلوزیون بود که داشت یه برنامه ای رو بی صدا می داد... فکر کنم از اون فیلم بداست... که ماهواره میده...

از کنارش رد شدمو رفتم تو آشپزخونه... خاک بر سر نشسته بود اونجا و داشت فیلم بد می دید... لیوان آب رو همونجوری گذاشت بود رو این یخ ریختم توشو قرصمو خوردم... غذارو برداشتم که گفتم: قاشق چنگال کجاست؟...

همونطوری که به صفحه تلوزیون نگاه می کرد گفت: تو کشو بقل ظرف شویی...

از توش قاشق چنگال برداشتمو آلومینیوم رو کشیدم کنار... به به کباب هم هست غذا که... در یخچالو باز کردم... نوشابه مشکی با سبزی از توش برداشتم... یه نارنج رو هم برداشتم قاچ کردم و همونجوری داد زدم: سماق کو؟...

محمد: از بین ادویه ها ظرفشو بردار... روش نوشته سماق... البته اگه نمی تونی تشخیص بدی...

رفتم سمت ظرف ادویه ها سماق یا قهوه ای یا قرمز... ناچار به ظرفاش نگاه کردم تا گیرش آوردمو برداشتم همه رو آوردم رو مبل کناری محمد نشستم... وسایل رو رو میز گذاشتم...

نوشابه خانواده، لیوان، سبزی، نارنج، سماق، قاشق، چنگال و ظرف غذا... یه پوزخند زدو چشماشو دوخت به تلوزیون... سرمو تکون دادم... سماق و نارنج رو هم ریختم روش... یه قاشق پر کردم و کردم تو دهنم... لقمه دومو برداشتمو پرسیدم: فیلم چی هست؟...

محمد تلوزیونو خاموش کردو هیچی نگفت... تابلو بود خیلی عصبانیه... احتمالا به خاطر نیماست... آخی حیوونکی ترسیده...

محمد رفت تو اتاقشو درو بست... منم خواستم ادامه غذامو بخورم که محمد از اتاقش اومد بیرون... لباس بیرون که تنش بود روش یه کت اسپرت هم پوشیده بود... سرمو تکون دادم که دیدم داره در اتاقشو قفل می کنه... بعد به نزدیکی من که رسید گفت: از پنجره ها می تونی در بری

فقط اگه بتونی بیست طبقه رو پیری پایین... تلفنم برداشتم... در خونه رو هم قفل می کنم... خیلی هم پیر پیر نکن... دست به گاز هم نزن خطرناکه...

کثافت... فکر کرده با بچه طرفه... رفت سمت درو در بست از اون سمت صدای قفل کردن در اومد... غدامو که خوردم سیر شدم... چیزای اضافه رو گذاشتم سر جاشون... خواستم بشقابمو بذارم تو ماشین ظرفشویی که دیدم ضایع است یه بشقاب با یه قاشق چنگالو بندازم اون تو... خودمم که ظرف نمی شورم... محمد میاد می شوره می خواست منو گروگان بگیره...

نشستم پای ماهواره و زدم پرشین تون....

دهنم باز مونده بود... داشتم مگا مایند یا همون نابغه رو می دیدم... که یه صدایی اومد... توجهی نکردم اونقدر صداشو زیاد کرده بودم که صدای هیچی رو نشنوم... که یهو تلوزیون خاموش شد... برگشتم که دیدم بله آقا برگشته ... یه نگاه بهش کردم که دیدم کنترلو با خودش بود تو اتاقش... ماهوارش هم از این بدون دکمه ها بود... تا خدمت روحش رسیدم ازاتاقش اومد بیرون... لباس تو خونه پوشیده بود... یه شلوار شش جیب گرمی با تی شرت سفید... اوه چه رنگ روشن؟...

اومد نشست که بهش گفتم: من کلی وسیله لازم دارم... مسواک و حوله و شامپو و برس... و کلی هم لباس... لباسشو تا بازوم تا کرده بودم ولی خب هم گشاد بود هم یقه اش خیلی گشاده بود هم شلوارشو با این که بسته بودم به کمرم حس می کردم داره می افته... پاچه هاشم کلی تا زده بودم...

محمد بی خیال گفت: بعد از ظهر هر چی می خوامی می رم واست می خرم...

آخه تو روحت... من که نمی تونم حی اون یه دستی رو که دارم و بشورم و بپوشم... آخه... داشتم همینجوری بهش نگاه می کردم که گفت: از همونایی هم که می خوامی واست می خرم..

-چه پلیس چشم و گوش بسته ای... اینقدرا دختر پسر بی حجاب از تو کوچه جمع کردین اینا رو یاد گرفتین... اصلا می خوامی سایزمم بهت بگم؟...

محمد بهم نگاه کرد ابروشو انداخت بالا و گفت: خودم دیشب سایز تو فهمیدم...

تو روحت... به نگاه که بیشتر نکردی... البته خب یکم بیشتر از یه نگاه بود ولی... فقط یه ذره جا به جا بشه... می کشمش... توله سگ منو آورده اینجا...

یه ذره به تلوزیون نگاه کردم و گفتم: من گشمنه...

محمد یه پوف کشید موبایلشو برداشت و پیتزا سفارش داد... حوصله ام خفن سر رفته بود... نه بیرونی نه چیزی... حداقل این محمد هم یه خورده...

ساعت حدودا پنج بعداز ظهر بود... حوصلم سر رفته بود... محمد هم خونه نبود... نمی دونستم چی میشه؟... مگه پلیس هیچ جایی نداشت که منو ببرن اونجا؟... چرا خونه محمد اونم با خودش... حدودا بیست و هفت سالش بود و واقعا جذاب بود... مطمئنن یه دختر بیست و دو ساله با اون... پس کار پلیس نباید باشه... کار محمد بود؟... آخه به محمد چه؟...

دلَم واسه نیما تنگ شده بود؟... یعنی داره چی کار می کنه؟... چرا نمی تونه پیدام کنه؟... یعنی محمد می بره؟... یعنی همه زحما تمون؟....

صدای کلید اومد... در باز شد... پوف کشیدم... محمد بود دستشم چند تا مشما بود... درو با پاش بست... اومد مشما ها رو گذاشت کنارمو گفت: چیز دیگه ای هم می خوای؟...

مشما ها رو نگاه کردم... همه چی بود... حتی از اونایی هم که هفته ای یه بار بیشتر توی یه ماه نمی خواستم... یواشکی سایز لباس زیر رو نگاه کردم... درست بود... حتی یه شماره هم فرق نداشت... معلوم بود خیلی وارده... دو سه دست هم لباس تو خونه ای نسبتا پوشیده بود... دو سه دست هم تاب شلوارک!... تابلو بود تنش می خاره...

با صدای نسبتا بلندی گفتم: نه خوشم اومد خیلی حرفه ای هستی...

محمد از تو اتناش جواب داد: همه ی اینا واسه اینه که عاشقتم...

توله سگ منو مسخره می کنه... باشه... بهش می گم...

گفتم: خب عزیز دلَم... منم عاشق توأم... می خوای دو تایی با هم فرار کنیم بریم اونور آب...

محمد از اتاق او مد بیرون نشست جلومو گفت: بد فکری هم نیستا... حالا کجا دوست داری بریم؟...

بی خیال گفتم: بریم ایتالیا...

محمد: باشه عزیزم... چند روز دیگه کارام تموم شه می ریم... حالا هم برو حموم... خیلی کثیف شدی....

عمته بی ادب... عمش که مامانمه...

گفتم: اینا همش به خاطر لباسای تو!...

محمد ابروشو انداخت بالا و گفت: خب درشون بیار...

کثافت... حالا واسه من چیز بازی در میاری... بهت می گم...

اول لباسشو از تنم در آوردم سیاهی بالا تر که رنگی نبود... خب حداقل یه نیم تنه تنم بود... شلووارو چی کار کنم؟... در آرم؟...

محمد بلند شد... آخ جون الان می ره اونور... منم اینور... اون ضایع میشه و من...

فکرمو خوردم... او مد کنارم نشست... خاک بر سر من...

دستشو گذاشت رو پشتمو گفت: اوه... واقعا جذابه... کی می تونه از همچین چیزی بگذره؟...

بیا و بگذر... راحت باش...

دستشو کمی رو پشتم بالا و پایین برد و اون یکی دستشو گذاشت رو دکمه هاش... اولی و دومی...

دیگه قضیه داشت جدی می شد... من هنوز دو بار نبود اینو دیده بودم... سومی و چهارمی... دلم

می خواست تا آخرش وایسم... و وایمی سادم... همیشه همینطور بود...

پنجمی و ششمی... تموم شد... لباسشو در آورد... بابا ایول شکم شش تکه رو... نیشم باز شد...

محمد: خوشحال شدی عزیزم... مطمئن باش درد نداره....

دستشو گذاشت پشتمو کشیدتم تو بغلش...

می دونستم... نمی دونستم... تو اون لحظه مغزم از کار افتاده بود... اولین بار بود...

کمی منو به خودش فشار داد که موبایلش زنگ زد... منو ول کرد و رفت تو اتاقش... صورتش چیز خاصی رو نشون نمی داد... لابد خیلی از این کارا کرده... از جام بلند شدم... انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه... همیشه همینطور بودم... تو همچین خانواده ای زندگی کردن عادت کردن هم داشت... البته کاری هم نکرده بودیم... یه دست لباس برداشتمو رفتم حموم... از حموم اومدم... خودمو خشک کردم و لباس آستین بلند یشمی با شلوار یشمی... موهامو شونه کردم و ریختم دورم... خیس خیس بودم...

تو پذیرایی جلو تلویزیون خاموش نشسته بود... جلوشم یه بطری بود... با صدای در برگشت سمتمو گفت: بیا بشین اینجا....

رفتم روبروش نشستم... یه نفس عمیق کشید و گفت: چند تا سوال می خوام ازت بپرسم... درست جوابمو بده... فعلا نه نیمایی هست نه بابایی که کمکت کنه....

شاتشو تا ته خورد بعد رو کرد به من و گفت: نیما توروچرا مسئول این کار کرده بود؟...

گفتم: بود؟... نه کرده... من هنوز مسئول اون پروژه ام... می دونی که حتما نیما خیلی داره سعی می کنه منو پیدا کنه...

محمد یه نگاه کوتاه بهم کرد و گفت: خیلی خب... ولی چرا؟... چرا تو؟...

چقدر این سوالو ازم می پرسن... منم همیشه جواب می دم چون تو عاشقمی...

تا خواستم دهنمو باز کنم تا جواب همیشگیمو بهش بدم گفت: چون من عاشقتم... خوب حالا میشه بگی نیما چرا به هیشکس اعتماد نداره؟...

تو روحت...

آروم گفتم: به خدا من نمی دونم...

محمد پوفی کشید و گفت: خب... تو دقیقا چی می دونی؟....

آروم گفتم: هیچی... نیما دلش نمی خواست منو وارد قضیه کنه... فقط یه چیزی بودم که حواس اینو اونو پرت کنم... قراره بعد از این کارم بریم اونور آب... با هم ازدواج کنیم...

به محمد نگاه کردم... صورتش منقبض شده بود آرام گفتم: نیما کاری به مامانت نداره... تنها ناراحتی که ازش داره اینه که چرا تو ختم مادرش نبوده... چرا الان برگشته... الان که نیما دیگه سی سالشه... الان که دیگه با نبود خانوادش کنار اومده؟... اون موقع که تنها بود...

محمد زیر لب زمزمه کرد: یه زمانی بهترین دوستم بود...

بهش نگاه کردم و گفتم: اون زمان تموم شده... الان شما مقابل هم قرار گرفتین... ولی چون همو دوست دارین می خواین اون طرفو یه جوری بیچونین تا کارتونو بکنین بعد هم اون طرف برگردن و بشین همون دوستای قدیمی... ولی نمی شه... اون زمانا تموم شده...

محمد لبخندی زد و گفت: درسته... الان من یه پلیسم و تو یه متهم... باید جواب چیزایی رو که می خوام بهم بدی... خوب... اول از همه این که معین می خواد چه جور همکاری کنه؟...

گفتم: خب... می خواد انتقام خانواده اشو بگیره...

محمد: گفتم چه جور همکاری ای... نه چرا همکاری می کنه؟...

گفتم: نمی دونم... به من مربوط نیست که... من فقط باید راضیش می کردم همکاری کنه... بقیه اش به مربوط به نیماست...

محمد لباشو بهم فشار داد... آرام پرسید: مرادی واسه یزدی کار می کرد آره؟...

تایید کردم... حتی نمی دونستم این چرا این جوری می کنه... یه بار شوخی می کرد... یه بار لباس در می آورد!... یه بار هم بازجویی می کرد...

محمد: الان کجاست؟...

سرمو تکون دادم یعنی نمی دونم... تا جایی که من می دونستم خونه نیما بود و خونه نیما هم پر از مدارک مختلف بود...

محمد سریع گفت: می خوام کمکم کنی...

با تعجب نگاهش کردم... محمد کلافه گفت: کمک می کنی؟...

سرمو به علامت منفی تکون دادم...

آروم گفت: به نفعته...

گفتم: نمی خوام... هر کاری دوست داری بکن...

یه دفعه از جاش بلند شد... اومد سمتم... سرمو آوردم بالا و گفتم: توقع دار کمکت کنم؟...

محمد لبخندی زد و گفت: آره... چون خودم مجبورت می کنم...

سرمو به علامت نفهمیدن تکون دادم که اونم بلند شد رفت تو اتاقش....

فصل چهارم

از اتاقش اومد بیرون... بطری روی میز برداشت و برد تو آشپزخونه... نمی دونستم چی کار می

خواد بکنه... همونجوری الکی منتظر نشسته بودم...

حدود پنج دقیقه بعد زنگ در خونه رو زدن... محمد از آشپزخونه بیرون اومد و رفت درو باز کرد...

رویا بود... سلام کرد اومد تو... محمد ولی جوابی بهش نداد...

رویا اومد سمت منو گفت: سلام...

جوابی ندادم که محمد گفت: غزل برو حاضر شو... باید بریم...

با تعجب نگاهش کردم... ولی بعد از چند ثانیه گفتم: مگه من مسخره شماهام... گروگان می خواهید

بگیرید یه جایی رو مشخص کنید دیگه... این سومین جایی که منو می خواهید ببرید...

محمد از تو آشپزخونه اومد بیرون و با یه لحن نسبتا عصبانی ای گفت: بهت خوش گذشته؟... می

خوای کاری رو که قبل از اومدن رویا انجام می دادیمو ادامه بدیم؟...

گفتم: منظورت باز جوییه یا...؟

محمد ابروش بالا انداخت و گفت: می خوای از اون استفاده کنیم برا بازجویی؟...

- ترجیح می دم با همون عشقی باشه که دو سه ساله به من داری...

رویا با تعجب نگام کرد که محمد گفت: باشه...

اومد بیاد سمتم که رویا گفت: جناب سروان خیلی وقت نداریم...

محمد سر جاش وایسادو گفت: می برم ش حاضرش کنم... تو برو ماشینو آماده کن...

رویا بدون هیچ حرفی به سمت در رفت... چادر سرش کرده بود... فکر کن منم یه روز... یهو دیدم به شدت به سمت اتاقم هل داده شدم...

محمد: تا الان خواستم باهات خوب رفتار کنم ولی نداشتی... از این به بعد یه چهره دیگه امو می بینی... همونی که باعث شد یزدی و بقیه همکاری نکنن... بجمب...

با دومین هلی که بهم داد تو اتاق بودم سریع گفتم: تو این کارو نمی تونی بکنی... اگه می تونستی این دوروز...

لباسام روم پرت شد... محمد با لحن نسبتا بلندی گفت: ده دقیقه دیگه جلوی در باش...

می دونستم حوصله مخالفت باهاشو نداشتم... الان تنها کسی که دلم می خواستش نیما بود...

هوا تاریک تاریک بود... از ساختمون بیرون اومدیم... هر چی نگاه کردم نتونستم ماشین محمدو ببینم...

محمد جلوی یه اپتیما سفید رنگ وایساد و منو محمد عقب سوار شدیم... رویا هم جای راننده... وقتی حدود نیم ساعتی رفتیم دیدم اون دو تا که حرفی نمی زنن... منم خوابیدم

سرم درد می کرد... لای چشمامو باز کردم... تو جاده سوار ماشین بودیم... هوا روشن روشن بود کنارم محمد نشسته بود... نگاهی به رویا کردم که دیدم جاش یه پسر دیگه نشسته بود... تکونی خوردمو پرسیدم: ما کجاییم؟...

محمد بدون هیچ تکونی گفت: تهران...

چی؟... تهران برای چی؟... من نیام...

راست می گفت... خیابونا واسم آشنا بود... تک تک اینجاها رو گشته بودم... کنار یه ویلا وایساد...

اول پسره پیاده شد درو باز کرد من بعد هم محمد پیاده شدیم... پسره دوتا زنگ زدو در باز

شد...خونه نسبتا خوبی بود...از خونه محمد که بزرگتر بود...سه چهار هزار متر حیاط و یه خونه سه طبقه اوشگل...به قول محمد رضا گلزار بابا اوشگله...

پسره رفت تو...محمد هم گفت:دنبال من بیا...

تو ساختمون پر از اتاق بود...یاد کلانتری افتادم... یعنی همون کلانتری بود...بالای در هر اتاق هم اسم کسی که اتاق اون بود بود...رفتیم تو اتاق سروان محتشم...روی یه صندلی جلوی میزش نشستیم... محمد گوشیشو در آورد و گذاشت رو آیفون...

بوق بوق...

محمد:الو...سلام پسر خاله عزیز....

نیما:سلام؛خوبی؟...خانواده خوبه؟...مامانت؟...

محمد با لحن بدی گفت:آره خوبه...

نیما:خب سلام برسون...کاری داشتی زنگ زدی...

محمد:اوف...گفتم بگم ما برگشتیم تهران...

نیما:سفر بخیر...به ما هم سر بزن...سوغاتی ما یادت نره...

محمد:حتما...خب دیگه کاری نداری؟...

نیما:نه...سلام برسون...

گوشیرو قطع کرد... عین دو تا خواهر که سال ها بود همو ندیده بودن باهم حرف می زدن...پس من این جا هو بجم...چرا این دو تا اینجوری بودن...

محمد با صدای دادی گفت:بیات...بیات...

هنوز این بیات بدبخت کارش تموم نشده؟...

بیات اومد احترام نظامی دادو گفت:بله قربان...

محمد:بگو طاهری بیاد اینجا...

بیات احترام گذاشت و رفت و طاهری اومد احترام گذاشت...

محمد: آزاد...

محمد: مرادی چی شد؟...

طاهری: نتونستیم گیرش بیاریم... مهندس ستوده امنیت شرکتو سه چهار برابر کرده... هر کسی رو انداخته بیرون... فقط یه عده کمی موندن... اون ده نفر هم اینجا هستن... می شه گفت حتی از ما کمتر می دونن... تنها کسانی که اطلاعات کافی دارن توکلی هان... که نمی کنم بتونیم باهاشون کنار بیایم...

نوشین منظورش بود؟...

محمد لباسو بهم فشار دادو گفت: خیلی خب... اون ده تا رو نگه دارین... نمی دونین نوشین توکلی کجاست؟...

طاهری: خیر قربان... هر جا هست پیش همسرش سیامکه... و احتمالا همراه مهندس معین...

محمد کمی فکر کردو گفت: یزدی رو بیارید اینجا...

طاهری اطاعت کرد و رفت بیرون...

بی خیال گفتم: نیما می گفت نوشین همه چی رو می دونه و بهش اعتماد کامل داره... درمورد پیمان هم می گفت خیلی بهش اعتماد داره...

یهو بیات اومد تو... احترام گذاشت و گفت: قربان محمدی رو آوردن...

محمد سریع گفت: بیارینش...

به دو تا زن چادری که یه دختر بینشون بود نگاه کردم... خودش بود زرشک بود... منتها زیر یکی از چشماش کبود بود... صورتش هم زخم و زیلی بود... موهاش نامرتب بود..

خودشو یه تکونی داد و زل زد به محمد... با لحن نفرت انگیزی گفت: به این بقچه پیچ شده هات بگو ولم کنن... زود باش...

محمد لبخندی زد و اشاره کرد که ولش کنن... بعد هم گفت: می تونین برین...

اون دو تا از اتاق رفتن بیرون... نگاه زرشک به من افتاد که سعی کرد لبخند بزنه... نه تعجب کرده بود نه هیچی... فقط سعی کرد لبخند بزنه...

محمد: خب ژاله خانم... چی شده اومدین اینجا؟...

ژاله: اومدم سرت بزنم ببینم کم کسری ندارین...

تندی گفتم: چرا... بدبخت اینقدر بچه پیچی شده دیده دلش چند تا دختر...!

با نگاه محمد حرفمو خوردم محمد گفت: پس یکی از کسایی که اطلاعات زیادی دارن تویی... خب می خوام اول راجع به مرادی بدونم...

سریع گفتم: برو تو اینترنت سرچ کن جواب می ده...

نمی دونم حالا که زرشک (ژاله) اونجا بود چه احساس قدرتی کرده بودم که اونجوری جواب می داد...

محمد دو قدم جلو اومد جلوی ژاله و ایساد... بیست سانتی ازش بلند تر بود... چونه اشو گرفت تو دستشو گفت: می دونم جواب نمیدی... می دونم حوصله نداری... نمیذارم کسی خستت کنه... یه راست با خودم صحبت می کنی... ولی الآن وقت ندارم...

بیات و صدا زد و گفت ژاله رو ببرن و یزدی رو بیارن... به ژاله هم کاری نداشته باشن... حالا که تنهام زرشک شده ژاله!

به من نگاه کرد و گفت: باید باهام همکاری کنی... یعنی مجبورت می کنم...

در زدن و یزدی رو آوردن تو...

یزدی خیلی داغون شده بود...

محمد: راجع به مرادی بگو...

یزدی: بهنام... واسم کار می کرد... وارد دستگاه مهندس ستوده کردمش تا اگه خواست منو کنار بزنه بفهمم... تا وقتی فهمیدم شما وارد قضیه شدین که خواستم خودمو کنار بکشم... بعد مرادی رو وادار کردم تا به شما بفهمونه من با شما... و برعلیه مهندس ستوده کار کنه... که یهو یه روز یا دو روز بعد از جلسه ای که مسئول ساحل مشخص می کرد غیبش زد...

محمد: هیچ فک و فامیلی هیچی نداشت؟...

یزدی: من چک می کنم کسی چیزی نداشته باشه که دلبسته بشه...

محمد: امکان نداره نیما از یه نفر استفاده کنه و اون کسی رو نداشته باشه...

یزدی: پدر و مادرشو می شنخاتم مردن ... فامیلم نداره... تک فرزنده...

-نامزد داشت... اسم نامزدش هم باران...

محمد: حیف الآن نمی تونم وگر نه می دادم یکی ترتیب تو بده... نیما حق داشت بهت اعتماد نداشت... اگه نیما واسه اینکه در دسر درست نکنی واست پرونده روانی درست نمی کرد همین الآن اعدامت می کردم...

بعدش داد زد: یکی اینو ببره همون جا که بود...

تو کل این مدت من همین جوری نشسته بودم و حرص می خوردم که مگه من هویجم اینجا...

محمد: خب اولین بار کی مرادی رو دیدی؟...

-اومده بود شرکت بگه تو پروژه سوئدو فهمیدی منم سوار ماشینت شدم بهت گفتم...

محمد با یه لحن مسخره ای گفت: دومین بار؟...

-تو خونه نیما...

محمد: خب بعدش؟...

-بعدشو دیگه شکنجه امم کنی نمی گم... فکر کردی...

-داشتن با استفاده از باران ازش اطلاعات می گرفتن... بعدش؟..

یعنی تو روحت تو که همه چی رو می دونی چرا می پرسی؟...

-بقیه اشو نمی دونم...

محمد: کلا می دونستم خاصیت زیادی نشون نمی دی...

رویا بدو بدو اومد تو سریع گفت: سرهنگ محتشم داره میاد اینجا... بدبخت شدیم...

محمد لباشو بهم فشار داد و گفت: تابلو بازی در آوردید؟... چقدر بهتون گفتم مواظب باشید کسی نفهمه...

بابا این خودش خلافاکاره... اصلا مگه پلیس نیست؟... به من چه الان همه چی مشخص میشه دیگه...

محمد: رویا همه چی رو جمع و جور کنین مثل روز اولش بشه...

رویا: من رفتم...

محمد کلافه داشت راه می رفت که برگشت رو به من گفت: ببین دوست ندارم این کارو کنم ولی باید انجامش بدم باشه؟...

تا خواستم بگم نه اومد دستمو دهنمو بست... فقط پام باز بود... خودشم از در رفت بیرون... پلیس می خواد بیاد منو می بنده... این دیگه عجب خل و چلیه...

نشسته بودم فکر می کردم که این نیما و محمد چقدر عجیب که یهو صدای داد اومد... سریع پریدم دم پنجره تو حیاطو ببینم...

مسعود(بابا محمد... دایی من!): اینجا چه خبره؟... یکی بیاد توضیح بده...

طاهری سریع اومد یه احترام نظامی کرد... گذاشت... که مسعود گفت: آزاد...

طاهری: ما اینجا داریم تحقیقاتمونو انجام می دیم...

مسعود: بس کن طاهری... من نفهم که نیستم...

محمد اومد احترام گذاشت(بابا احترام... کجایی بیات بیای فیلم بگیری...)

مسعود: همه اینا رو تو درست کردی آره؟... میشه درست توضیح بدی...

محمد در همون حال احترام گفت: بابا من...

مسعود: بابا و مرگ... یاد بگیر با احترام حرف بزن... می دونی مادرت کجاست؟...

محمد: نه من تازه از کیش اومدم... (دروغ چیز نیست که بیاد تو روحت)

مسعود: اجازه نداشتی بری اونجا... بعدا به حسابت می رسم... این یه ماهه خیلی سر خود شدی...

محمد عین سیخ و ایساده بود... یعنی عقده هام خالی شد یه جون تازه گرفتم...

مسعود: غزل کجاست؟... (من؟... اینجام)

محمد: نمی دونم...

مسعود: نیما می خوادش... می دونی اگه کاری کنه...

محمد: نمی دونم کجاست..

مسعود با عصبانیت سرشو تکون داد و گفت: هر کسی اینجاست رو منتقل کنید اداره... تو هم فعلا

از کارت معلق میشی... پسره احمق

محمد هیچی نگفت... دو سوت همه آماده شدن با کسایی که گرفته بودن از جمله ژاله و یزدی

رفتن... محمد تنها مونده بود که بعد از رفتن اونا نوک پاشو کبوند زمین و اومد سمت اتاق...

رویو بدو اومد تو سریع گفت: سرهنگ محتشم داره میاد اینجا... بدبخت شدیم...

محمد لباسو بهم فشار داد و گفت: تابلو بازی در آوردید؟... چقدر بهتون گفتم مواظب باشید کسی

نفهمه...

بابا این خودش خلافاکاره... اصلا مگه پلیس نیست؟... به من چه الان همه چی مشخص میشه

دیگه...

محمد: رویو همه چی رو جمع و جور کنین مثل روز اولش بشه...

رویو: من رفتم...

محمد کلافه داشت راه می رفت که برگشت رو به من گفت: ببین دوست ندارم این کارو کنم ولی باید انجامش بدم باشه؟...

تا خواستم بگم نه اومد دستمو دهنمو بست... فقط پام باز بود... خودشم از در رفت بیرون... پلیس می خواد بیاد منو می بنده... این دیگه عجب خل و چلیه...

نشسته بودم فکر می کردم که این نیما و محمد چقدر عجیبی که یهو صدای داد اومد... سریع پریدم دم پنجره تو حیاطو ببینم...

مسعود(بابا محمد... دایی من!): اینجا چه خبره؟... یکی بیاد توضیح بده...

طاهری سریع اومد یه احترام نظامی کرد... گذاشت... که مسعود گفت: آزاد...

طاهری: ما اینجا داریم تحقیقاتمونو انجام می دیم...

مسعود: بس کن طاهری... من نفهم که نیستم...

محمد اومد احترام گذاشت(بابا احترام... کجایی بیات بیای فیلم بگیری...)

مسعود: همه اینا رو تو درست کردی آره؟... میشه درست توضیح بدی...

محمد در همون حال احترام گفت: بابا من...

مسعود: بابا و مرگ... یاد بگیر با احترام حرف بزن... می دونی مادرت کجاست؟...

محمد: نه من تازه از کیش اومدم... (دروغ چیز نیست که بیاد تو روحت)

مسعود: اجازه نداشتی بری اونجا... بعدا به حسابت می رسم... این یه ماهه خیلی سرخود شدی...

محمد عین سیخ و ایساده بود... یعنی عقده هام خالی شد یه جون تازه گرفتم...

مسعود: غزل کجاست؟... (من؟... اینجا)

محمد: نمی دونم...

مسعود: نیما می خوادش... می دونی اگه کاری کنه...

محمد: نمی دونم کجاست..

مسعود با عصبانیت سرشو تکون دادو گفت: هر کسی اینجاست رو منتقل کنید اداره... تو هم فعلا از کارت معلق میشی... پسره احمق

محمد هیچی نگفت... دو سوت همه آماده شدن با کسایی که گرفته بودن از جمله ژاله و یزدی رفتن... محمد تنها مونده بود که بعد از رفتن اونا نوک پاشو کبوند زمین و اومد سمت اتاق...

درو باز کردو اومد تو... نشست رو مبل... با حرص نگاهش کردم که یه پوف کشید اومد سمتم... دستشو گذاشت رو صورتمو نوآرو کشید پایین... بعد برم گردوند و دستمالو از دستم باز کرد...

با حرص گفتم: حفته... دیگه نمی تونی آویزون نیما شی... منم ول کن وگرنه به جرم آدم ربایی...

محمد آروم: ساکت یه دقیقه...

بعد از تو جیش گوشیشو درآورد... داشت زنگ می خورد... جواب داد گذاشت رو آیفون...

نیما: غزلو بیار... مادر تو ببر...

محمد: آگه نکنم...

نیما: از کارت که برکنارت کردم... یه کاری می کنم تا...

نداشت حرفشو ادامه بده سریع گفت: بیا بازی... مثل همون قدیما... هر کی بیره غزل با اون... قبوله؟...

جانم؟... سر من بازی می کردن؟...

نیما: من وقت بچه بازی ندارم... الآن تو و غزل تو اون خونه همیشگی خیلی راحت می تونم پیام ببرمش...

محمد: خوبه... اینجوری می تونیم باهم حرف بزنین... یادت نره منو تو یه زمانی بهترین دوست های همدیگه بودیم...

با تعجب نگاهش کردم می خواست چی کار کنه؟... من که به پلیس بودنش شک داشتم... با شک نگاهش کردم که گفت: تا پنج دقیقه دیگه نیما میاد اینجا... همین جا بمون... (و از اتاق رفت بیرون) همینطوری منتظر نشسته بودم که یکی زنگ زد حدس زدم باید نیما باشه... صدای پا تو حیاطو در باز شد... از پنجره داشتم نگاه می کردم... خودش بود تنها... اومد تو به حیاط نگاه کرد و یه چیزی گفت که محمد سر تکون داد و نیما جلو جلو راه افتاد... خونه رو بلد بود... خودش گفته بود خونه همیشگی...

صداشون از پشت در میومد... دستشو گذاشت رو دستگیره که با حرص گفت: کلیدشو بده به من....

صدای یه چیزی اومد که نیما: منو مسخره کردی؟...

کلا محمد آروم حرف می زدو صداشو نمی شنیدم... که نیما گفت: بدش من...

صدای ور رفتن با در... مثل این که یکی داشت با سنجاق قفل درو باز می کرد... بعد از کمتر از یک دقیقه در باز شد که محمد گفت: عالی مثل همون وقتا...

نیما: اون وقتا تموم شد...

درو کامل باز کرد و من پریدم تو بغلش... اونم کلی ناز نوازشم کرد که محمد گفت: حالا ...

قبل از این که حرفشو ادامه بده نیما گفت: منو غزل از اینجا می ریم...

محمد: نیما ده دقیقه به حرفای من گوش کن... خواهش می کنم... جون غزل...

تو روحت... مگه جون من بادمجونه میذارى وسط ... حالا نیما قبول نمی کنه جون منم می شه کشک...

نیما: فقط ده دقیقه... (و نشست... چرا هیچ وقت نمی تونستم حدس بزنی؟)

محمد: ببین یه اتفاقی افتاده که تو نمی دونی... یه چیزایی هم هست که من نمی دونم... اگه همکاری کنی...

نیما: چی رو که نمی دونم رو لازم نیست بدونم... اگه فقط همینه من...

محمد این بار سریع گفت: مرادی یه نامزد داره باران... درسته؟...

نیما با حرص به من نگاه کرد که من رومو کردم اونور...

محمد: اونو ولش کن بچه اس... ببین می دونی که باران دختر بهاری دیگه؟... مگه نه؟...

-چه جالب...

برگشتن سمتم... دو تایی تعجب کرده بودن... چه عجب من یه کاری کردم این دو تا نتونن حدس

بزنن...

نیما: غزل؟... تو بهاری رو میشناسی؟...

سرمو به علامت منفی تکون دادم که نیما: پس چی جالبه؟...

-اسمو فامیلیش... کنار هم میشن باران بهاری... خب جالبه دیگه...

محمد: نیما من و تو علیه بهاری... نظرت چیه؟... تو بارانو داری منم که خودت می دونی...

نیما: خب گیریم من و تو بر علیه بهاری به نفع کی؟... دیوونه شدی؟... می خوای بمیری کارای

راحت تری هم هست...

محمد: بهنوش کاملا سمت تو... بارانو داری... من تو... نیما فکر کن؟...

نیما: بهت اعتماد ندارم... اصلش اینه... تو هم از همون خونی...

محمد: خون مادر تو هم دارم؟... جفت مادراتون محرمام بودن...

نیما: عموته... محمد با حرص گفت: دایی اینم هست!

نیما: رویا چی؟...

محمد: کمک بزرگیه ولی اگه تو نخواستی...

نیما: مسئولشو می خوای کی بکنی؟... فکرشو کردی؟... تو که بابات هست... منم که با اون قضیه

قبلی...

محمد به من اشاره کرد که چشمای نیما برق رضایت زد... خوب بود هنوز قبول نکرده...

با حرص گفت: دوباره اگه بخواید منو مسئول یه چیزی کنین که نمی دونم چی هست خودتون می دونینا...

نیما بدون اهمیت به اعتراض من گفت: غزل خفه شو وگرنه می زنم لهت می کنم... بتونه رویا می تونی؟...

محمد: تونستن که آره ولی خب خیلی طول می کشه...

نیما: خوبه... فقط یادت باشه بعد از بهاری نوبت عموته ها... محمد تایید کرد...

فصل شش

نیما گفت: غزل برگرد... زود باش پشتتو به من کن...

برگشتم که چشمامو بست و دادم در اومد: نیما مگه مریضی؟... خیر سرم ریستونم آ...

آیی نکن... آیی درد گرفت...

محمد: ولش کن نیما صداشو در نیار... کسی بیاد می شنوه...

نیما گوشمو ول کرد و گفت: خیلی جیغ جیغوا... من نمی دونم بهاری می خواد چجوری اینو تحمل کنه...

-نیما خیلی بدی... هلم نده... خودم می رم تو...

در ماشینو بست و خودشو محمد هم جلو سوار شدن... من فقط صدا می شنیدم... نیما: اگه

دزدیدنش چی؟... می بینی که چجوریه...

محمد: اگه دزدیدنش که خودشون بیچاره میشن... خیلی سرتقه...

-نیما پدر منو در آورد... پامو هم شکوند... مگه نگفتی اگه یه مو از سرم کم...

نیما پرید وسط حرفم: منم باهات موافقم... می خوامی به جا این کار پر هزینه اینو بفرستیم اونجا...

با حرص گفتم: الان منظور تون منم دیگه؟...

محمد: قراره ضربه بزنی... قرار نیست از بن و ریشه داغونشون کنیم که...

-اصلا مگه شما دو تا تا الآن به خون هم تشنه نبودین... جفتتون هم که عاشق من...

نیما: غزل خفه... چقد مونده...

محمد: رسیدیم... دستمالو از رو چشمات بردار...

شبیه این کوچه باغ های قدیمی بود... یه خونه خیلی بزرگ ویلایی بود که شبیه این خونه قدیمیا

بود... عین خونه ما و نیما مرموز نبود... خوشم نیومد... کلا با چیزای قدیمی حال نمی کردم!... نیما

هم که کلا دنبال چیزای جدید بود... عمرا اگه خوشش بیاد...

نیما: محمد عالیه اینجا... از کجا پیداش کردی...

محمد: خودم درستش کردم... بیا تو... توش بهتره...

توش یه حیاط کوچیک سیصد چهارصد متری بود که هیچ امکاناتی نداشت... نیما لبخند زد و

گفت: اونجا زیر زمینه؟...

محمد: آره... از هموناست که تو دوست داری من بدم میاد...

نیما خندید و گفت: بریم تو... کسی هم هست؟...

محمد: نه هیچ کس...

نیما: عالیه... پسر تو با این استعدادت واقعا حیف بود پلیس می موندی...

-آقا یه دقیقه وایسین... شماها مگه با هم دشمن نبودین؟... یهو چی شد؟...

نیما: غزل بیا برو تو... می گم یه پرستار هم لازم داریم واسه این...

محمد: ولش کن... بیا بریم تو... بین حال کن...

رفتیم تو... منم کلا داشتم از دستشون حرص می خوردم... حالا که باهم شدن من خیلی همچین

مظلوم واقع میشم... دهنم از تعجب باز موند تو پذیرایی یه سری کامپیوتر بود آدم دوست داشت

باهاشون عکس بگیره!

نیما: خیلی خوبه... فقط کی اینجارو می شناسه؟...

محمد: من و تو...

-پس من اینجا دوباره هویج واقع شدم؟...

محمد: تو که اینجارو می شناسی میشه آدرسشو بدی؟...

تو روح جفتون... باهم قهر بودین که بهتر بود... نیما یه چرخ زدو گفت: پیمان چی؟...

محمد: به درد بخوره... البته اگه یاسر باهاش نیادا!... بدجوری رو مخمه...

نیما: خب اونم باشه بهتره... بهش می گم...

محمد: آره پیمان باشه دیگه نیازی به رویا هم نیست تو هم راحت تری...

نیما: به من چه. رویا بیاد خیلی هم من راحت ترم. می گی نه امتحان کن...

محمد چپکی نگاهش کردو نیما گفت: من که از این دختره چندشم میشه کلا. از دخترای چادری که خوشم نیاد بگو بره بمیره دختره ی چندش.

جانم؟ نیما چرا ایجوری حرف می زنه.

-اونوقت سه تا پسر که شما باشین... با من تنها؟... نمی خوام اینجوری...

محمد: قبلا هم همینطور بود... ما سه تا باهم بودیم تو رو می نداختن گردن ما ازت نگه داری کنیم...

-نیما بهش یه چیزی بگو...

نیما: باشه... محمد الان زنگ می زنه به پیمان قضیه رو ردیف می کنم...

بعد از سه ساعت از اتاق اومدن بیرون نیما گفت: خیلی خب... محمد تو بشین کاراتو بکن... کارای غزلو بهش یاد بده منو پیمان هم می ریم دنبال بقیه کارا...

وقتی اونا رفتن محمد:خب بیا اینجا... بشین...

کامپیوترو روشن کرد..دو سه تا کامپیوتر اونجا بود با چند تا لپ تاپ... همه چی هم اونجا بود...

-سرعت اینترنت اینجا چقدره؟...

محمد:افتضاح... هر کاری کردم نتونستم به اون قدر که می خوام برسونم... حدود دوازده گیگ...

-بر ثانیه؟...

محمد:پس چی؟... بر ساعت؟... ثانیه دیگه...

-خیلی خوبه که... من پدر خودمو درآوردم حدود دوازده مگ بر ثانیه اینترنت گرفتم...

محمد:سرعت اینترنت تو آمریکا حدود سیصد و سی و نه گیگه...

-ممد... بهاری کیه؟...

محمد:ممد نه و محمد...بهاری بابا بارانه...

-درد... اینو که خودم می دونستم... شغلش چیه؟... ما می خوایم چی کار کنیم؟...

محمد:خلافکاره ما می خوایم بهش ضربه بزنییم... (رفت تو جی میل)

سریع یه ایمیل ساخت و رفت به یک ایمیل پیام داد...

سرعت تایپش از خوندن من تند تر بود... دو خط نوشت که تا اونجاش که من تونستم بخونم یه

سری توضیحات می خاست... بعد از پنج دقیقه حدودا بیست خط توضیح واسش اومد که سریع

خوندش پیام داد:مرسی،انجام میشه

من جا اون طرف بودم تا عمق داشتم می سوختم... روح اینم جلا می دادم...

محمد:واست یه ایمیل می سازم...

-نمی خوام خودم دارم...

محمد:لابد اسم ایمیلتم غزل جوجو ست؟...آره؟...

-نخیر... اسم ایمیل غزل شصت و هشته...

محمد: بیا این عددرو حفظ کن... ایمیلت همینه... فقط از همین استفاده کن...

کامپیوترو خاموش کرد و گفت بیا طبقه بالا... منم رفتم دنباش... طبقه بالا همش اتاق بود و هیچی دیگه نبود...

محمد: نیما می گفت بلدی درو باز کنی... خودش بهت یاد داده...

تایید کردم که گفت: جیب بریت هم که خودم دیدم عالیه... حالا بیا در این اتاقو باز کن...

از موهام گیره کندمو مشغول شدم... از بقیه قفل ها سخت تر بود ولی نیما همشو بهم یاد داده بود... البته هنوز نمی تونستم گاوصندوق باز کنم... خیلی سخت بود... در باز شد...

محمد: خوبه حالا بیا تو...

توی اتاق یه لب تاپ بود که محمد: برو روشنش کن... بعد این فلشو روش نصب کن... فقط باید سریع باشی... پسوردش ایمیلته...

فلشو زدم به لب تاپ و نصبش کردم که یهو آنتی ویروسش فعال شد و بعد از یه خورده خود درگیری خاموش شد...

محمد: خوب بود... ولی حدود چهار دقیقه طول دادی... سعی کن تندتر باشی... نصبش حدود چهل و پنج ثانیه است اگه بتونم کمترش کنم که عالیه... باید تاثیرش هم سریع تر شه... ویروسشم قوی تر...

-الآن این لب تاپه چش شد؟...

محمد: -داغون شد... دیگه بدرد نمی خوره... همین کارو باید اونجا هم که می ری بکنی...

-اونوقت ببخشیادا فضولی می کنم... کجا باید برم؟...

محمد: -خونه بهاری... یه جلسه است...

-اصلا تا به من درست و حسابی چیزی نگین کاری نمی کنم...

محمد: به من ربطی نداره... نیما گفت اگه همکاری نکردی زنگ بزnm بهش...

-لازم نکرده...

محمد خندید و گفت: عیب نداره منم ازش می ترسم... بیا بریم غذا درست کنیم...

-من که بلد نیستم!

لازانیام رو گذاشت تو فر و درشو بست... دستاشو شست و گفت: خیلی کمک کردی... خسته نباشید...

صدای در اومد و بعدش صدای نیما: چه کثافتکاری ای شده بودا...

پیمان: ول کن نیما... بخیر گذشت دیگه... فکر هفته دیگه باش... چرا به نظرت عوض کرده؟...

نیما با حرص گفت: من سر از کار این مرتیکه در نمیارم...

محمد: چی شده؟... چرا دوباره سگ شدی؟...

نیما: بهاری تاریخ جلسه رو عوض کرده... دعوت نامه ها امروز اومد...

محمد: چند نفریه جلسه؟... افتاد واسه کی؟...

پیمان: دو نفریه... منو یاسر باهم می ریم... غزل با کی بره؟...

محمد: نوشین خوبه؟...

نیما تندی نگاهش کرد و گفت: آره فکر خوبییه...

پیمان: باشه، من اونجا بجز کار خودم کاری نمی کنم که... مدیریت با کیه؟...

محمد: فلششو ساختم دادم غزل... بهش یاد دادم باید رو سرعتش کار کنم... نیما تو نمی خوای

خودت بری؟...

نیما: نه... یه بهانه جور می کنم... غزل هم دختر عمومه... نتیجه شایعه چی شد؟...

محمد:هیچی... در به در دارن دنبالش می گردن...اگه تو خونت باشه خطرناکه ها!...

نیما:خودش که اینجاست... ولی شوهرش خونه عموست... یه کاری کن...

محمد:خر نشو...بهنامم بگیرن کارمون ساختس...

پیمان:ببرش خونه خودتون...

محمد با حرص گفت:اونم با رابطه آلآن منو بابام... اول سرمو می بره بعدم خاکم می کنه...

نیما یه سیب برداشت و گفت:اینو خوب اومدی... از اول هم مثل سگ از بابات می ترسیدی...

کارتم درست کردم بتونی دوباره بری تو اداره...منتها بابات موقوفته...

محمد سرشو تکون داد و پیمان لم داد رو مبل...پیمان سرشو کرد تو آیفونش ...

نیما رفت تو آشپزخونه و گفت:قبلنا تر تمیز تر کار می کردی...

محمد:کثیف کاری هارو همه رو غزل کرده...

پیمان:محمد می خوای به جا داغون کردن کامپیوتر خونه داری بهش یاد بده...

محمد جوابشو نداد به جاش به نیما گفت: بهنام هم بیار همینجا...

پیمان:دیوونه شدی... محافظ نداریم اینجا که...

محمد:به نظر من که اینجا بهترین جاست... هر طور خودت می دونی... اون فر هم خاموش کن...

نیما:پیمان شروع نکن... محمد تو هم دوباره دعوا راه نداز... دلم نمی خواد دوباره تذکر بدم...

-نیما همیشه به منم بگی چه خبره... همش سه تایی دارین حرف می زنین...

نیما:بعد از غذا واست توضیح می دم... محمد چی باید بیارم?...نمی خواد بیای... فقط بگو...

محمد: بشقبا و چاقو و چنگالارو آماده کردم... لیوان هم تو طبقه بالا هست... دستگیره هم رو

کابینته... نوشابه هم تو یخچال...

نیما وسایلو آورد و گفت:باران منو دیده... من فقط واسش غذا می برم... بقیه تونو نباید ببینه...

سرشونو تکون دادن... با این وضع نیما رئیس بود... نیما داشت لازانیا رو می داشت تو بشغاب که
گفت: غزل بهاری خاستگار مامانت بوده... خیلی هم دوستش داشته...

—چه جالب در گذشته همه مامی منو دوست داشتن...

نیما: الان هم تو باید جاشو بگیری... امیدوارم بهاری عشقشو یادش نرفته باشه...

—عشق چی؟ بابا ولمون کن... کی به عشق توجه می کنه...

نیما: خرده کاری هایی که تو می کردی عشق توش باشه خرابکاری میشه ولی کارایی مثل کارای ما
عشق توش نباشه خرابکاری میشه... یه طورایی مثل انگیزه می مونه...

—خیلی خوبه... شایدم یهو عاشق من شد منم دیدم رئیسه رفتم باهاش...

نیما: خیلی خوب میشه ها... اگه بتونه بابکو...

محمد: نکنی نیما ها... خطرناکه اگه بابک باهاش...

نیما پرید وسط حرفش: نترس این زلزله طوریش نمیشه...

پیمان: ببین نیما می دونی من کلا با محمد مخالفم ولی این بارو نه... لااقل بذار...

یکدفعه زنگ زدن محمد با تعجب نگاه کرد که نیما گفت: نوشینه ... راضی نشده هنوز آماده
باشین...

محمد رفت تو اتاق پیمان هم سیخ نشست نیما درو زد که نوشین با سیامک اومد تو...

نوشین تقریبا داد زد: دیوونه روانی... منو مسخره می کنی؟... قرارمون این نبود... یه دفعه چرا همه
چی رو عوض کردی؟...

نیما دستاشو برد بالا و گفت: تنوع که بد نیست... چرا می زنی؟...

نوشین: منو مسخره نکن... جواب منو بده... پیمان تو چرا؟... مگه یادت نیست؟...

نیما: ما رو تو هم حساب کردیم ولی اگه نیای مجبوریم تغییر نقشه بدیم...

نوشین: معلومه که نیستم... محمد دیوونه است شما دو تا هم روش... منو ول کنین...

پیمان: من از اولم به این دختره اعتماد نداشتم...

نیما: نوشین یا باید با ما باشی یها با بهاری... اگه اونو انتخاب کردی بهش بگو دخترش باماست!

نوشین: دادش بلند شد دوباره که مگه تو دیوونه ای که محمد اومد تو...
محمد: نوشین صداتو ببر... نمی خوام همکاری کنی لازم نیست مارو هم از کار بندازی...

نیما: یه لبخند زدو رفت تو آشپزخونه تو راه گفت: چی می خوری نوشین؟...

نوشین: با حرص به محمد گفت: هنوزم مثل اونوقتاتی... فقط نمی دونم چرا رفتی پلیس شدی... تو

این دو تا رو هم وارد بازی کردی... یه کم آدم باش... حالا ما ها به درک... غزلو که دوست داری...

جانم؟... کلا من وسیله ام... خودم هیچ نقشی ندارم!

محمد: دوستش دارم این کارو هم واسش می کنم... بدبخت سه ساله می خوام با سیامک که

دوستش داری ازدواج کنی نمی تونی...

نوشین: بس کن محمد... ما همین الان هم باهم رابطه داریم و خوبیم...

محمد: پس واسه هتل چرا بال بال می زنی؟... تو بس کن... احمق نشو... اگه تو بیای...

نوشین: نالید: بهاری نقطه ضعف نداره...

نیما از تو آشپزخونه داد زد: قبلنا که داشت... مونا محتشم...

نوشین با حیرت به من نگاه کرد که نیشمو باز کردم... نوشین سرشو تکون داشت که یعنی فکر

می کرد...

محمد: ببین گفتم من غزلو دوست دارم... غزلم به خاطر شباهتش با مادرش ممکنه واسش دردسر

به وجود بیاد!.. پس باید این کارو انجام بدم... اگر تو نخوام همکاری کنی...

از پشتش یه کلت درآورد گذاشت رو میزو گفت: مجبورم...

یعنی این منو دوست داره؟... من که متوجه نمی شم... بز از این بهتر عشقشو نشون می ده...

نیما اومد که نوشین بهش نگاه کردو گفت: نیما... من نمی دونم باید چی کار کنم...

این کتاب درسایت نگاه دانلودآماده شده www.negahdl.com

نیما: من که جرئت ندارم رو حرف این محمد حرف بزنم... تو میتونی بزن...

من نفهمیدم کی از کی می ترسه! محمد که می گفت از نیما می ترسه... باور کن اینا خودشون از خودشونم می ترسن... نشون نمیدن.

نوشین: شرط دارم محمد...

محمد به مبل تکیه داد و گفت: در شرایطی هستی شرط بذاری؟...

نوشین ناامیدانه به نیما نگاه کرد که نیما خندید و گفت: خیلی خب شرط تو بگو...

نوشین: احتمالا واسه مهمونی می خوام منو بفرستی با غزلو (اینجا چجوری حدس می زنی)... پیمان که خودش جدا میاد... نیما هم نیاد بهتره... شرطم اینه که تو هم باید بیای...

پیمان: چرا باید بیاد؟... اینجا باشه که بهتره...

نوشین: بهاری و سه تا بچه اش با مشاورش... باران که دست شماست... بابک هم مطمئن جذب غزل میشه... خود بهاری هم بگیریم غزل بیاد جای مونا... اگه نقطه ضعف مشاورشم بگیریم من... می مونه یه نفر... بیتا...

نیما ابروشو انداخت بالا و زل زد به محمد... محمد با حرص نگاهش کرد و گفت: خب که چی؟... اصلا من به عنوان کی بیا؟... غزل رئیس بره تو وکیلش... لابد منم به عنوان محافظش بیام... بهاری هم خر نمی فهمه!

نیما روشو کرد به نوشین که نوشین با حرص گفت: نمی خوام بگی دعوت نامه لازم داری که... تو هر کاری رو عشقت بکشه انجام می دی... انگار من نمی دونم اونبار خودتو یواشکی وارد جلسه کردی...

محمد: من نبودم...

نیما: محمد دیگه خالی نبند... هیچ خری جز تو نمی تونه اونطوری وارد دستگاہ بهاری شه... گیر هم نیفته...

محمد: نیما کرم نریزا... به جان تو اعصاب ندارم اصلا... باشه منم میام...

نوشین: تو باشی منم هستم... من که می دونم از تو عوضی تر وجود نداره...

-میشه جهت اطلاع بگم من اینجا هویج نیستم...

همشون برگشتن به من نگاه کردن که گفتم: خب نیما داشت یه خورده توضیح می داد به من که تو اومدی... میشه حالا ادامه توضیحاتو بدی... من که نمی تونم اینجوری کاری کنم...

نیما: ببین خداییش غزل تو هر وقت از یه کاری اطلاع داری گندش می زنی... اینو که دیگه قبول داری؟

محمد: ببین فرض کن یه نفر رئیس خلافکاراست که همه چیزش به یه سری کامپیوتر که به هم شبکه شده وصله... که کل اینا با یه لپ تاپ کار می کنه... تو با نصب یه فلش رو لپ تاپ اینا رو از بین می بری همین...

- این لپ تاپ پسورد نداره؟

- محمد: دارم روش کار می کنم... تا فردا احتمالاً پیداش می کنم... اگه نشد خودم از شبکشون باز می کنم...

- نوشین: خر نشی کار دستمون بدی...

- محمد: ببند دهنو... سیامک رو چرا دنبال خودت نکشوندی؟...

- نوشین: محمد شرو نکن ها!

- آقا من هنوز نفهمیدم... شماها که هستین چرا من؟...

- محمد: اینا رو ولش کن...

- گوشی محمد زنگ خورد که محمد جواب داد و رفت بیرون... بعد از چند ثانیه که همه ساکت بودن صدای داد محمد در اومد: مگه نگفتم مواظب باش... یه کار درست هم نمی تونی انجام بدی؟... زجه موره نزن گوش کن... برو تو اتاق بابام...

.... -

- نخیر کاریه که خودت کردی خودتم درستش می کنی....
- باشه خودم میام اداره... فقط میام اونجا سعی کن جلو چشمم نباشی...
- محمد با عصبانیت اومد تو که نیما پرسید: محمد چی شده؟...
- محمد با عصبانیت گفت: دختره احمق بهش گفتم مواظب باش... بابا عکس مرادی رو پیدا کرده دنبالش... باید برم مدارکو بردارم... اینطوری نمیشه...
- نیما: خب به رویا بگو...
- محمد: بابا هست... اونم نمی تونه...
- پیمان: حالا خودت می تونی؟...
- محمد با حرص نگاهش کرد که من گفتم: من میام ازش راج به مادرم می پرسم تو هم برو کار تو بکن...
- ***
- سوار ماشین که شدیم تا یه جا که چشمای من بسته بود بعد که باز شد تا اومدم حرف بزنم محمد ساکت کرد... خداییش ازش حساب می بردم... منم هیچی نگفتیم تا رسیدیم...
- بعد از احترام سربازه با هم رفتیم تو که محمد اتاق باباشو نشونم داد...
- رفتم اجازه گرفتم رفتم تو...
- مسعود: بفرمایین تو... گفتن که با شخص بنده کار دارین...
- یه اتاق نسبتا بزرگ بود خودشم سرگرم نوشتن بود... بدون این که به من نگاه کنه گفته بود...
- موهانش سفید شده بود ولی پوستش مثل من برنزه بود... بینی شم مدل مال من بود... میشه گفت شبیه بودیم!... محرم بودیم... داییم بود... حلال زاده به داییش می رفت!...
- می خواستم اگه بشه باهاتون خصوصی حرف بزنم...
- مسعود سرشو بلند کرد و با شک بهم نگاه کرد... بعد از چند ثانیه اخماشو کشید تو هم...

مسعود: اگه محمد فرستادت که بخوای حواس منو...

تا بخواد ادامه بده سریع پریدم وسط حرفش: مثل این که الآن وقت ندارید... بعدا میام...

برگشتم که برم مسعود: کاری داشتی؟...

- کار مهمی نبود... می خواستم چند تا سوال از تون بپرسم... راجع به... راج...
بعد از یکمی مکث گفتم: مادرم...

مسعود با تعجب گفت: چی می خوای بدونی؟...

سرمو کج کردم و گفتم: شما دایی منید؟...

مسعود با تعجب نگام کرد... بعد از چند دقیقه گفت: غزل...

سرمو تکون دادم و گفتم: فقط چند لحظه... اگه میشه بیاید بیرون... اگه هم وقت ندارین یه وقت

دیگه مزاحمتون میشم...

مسعود سریع گفت: نه نه... من الآن می یام...

بلند شد... معلوم بود استرس داره و سردرگمه... کتشو از روی میز برداشت و رفتیم توی کافی

شاپ که یه خیابون پایین تر بود...

سرمو تکون دادم و گفتم: خب اینجوری که از شما معلوم میشه معلومه که شما دایی منید... ولی

خب یه سوال داشتم از تون... به نظر شما مادر من کشته شده؟... یا که تو یه تصادف معمولی... می

دونین منظور منو...

مسعود سرشو تکون داد و گفت: ماشین کاملا از بین رفته بود... هیچ نشانه ای نبود... هیچی... ولی

...

حرفشو خورد و به قهوه اش خیره شد پرسیدم: ولی چی؟... همون ولی مهمه... اینا رو که شما

گفتیدو همه می دونن...

مسعود سرشو تکون داد: نقص فنی بعیده... پدرت می گه محسن این کارو کرده... نمی دونم...

-چی رو نمی دونین؟... این که برادرتون خواهرتونو کشته یا چیز دیگه ای؟...

مسعود انگار شک داشت اینو بگه یا نه... ولی آخر گفت: نه به محمد نه به نیما چیزی نگو... هیچ جسدی اونجا نبود...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟... یعنی ممکنه...

-من و پدرت حدس می زنیم کار شخصی به نام بهاری بوده باشه... من شک دارم کار محسن باشه....

یه جیغ از تعجب کشیدم که مسعود سریع گفت: تو که بهاری رو نمی شناسی هان؟... تو که تمام وقت با محمد و نیما بودی... اگه میشناسیش... اگه می شناسیش... این یعنی...

سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد که من سرمو انداختم پایین...

مسعود یهو گفت: وای... بدبخت شدیم... چقدر این دو تا احمقن... خدا...

منظورش محمد و نیمان؟... اون دو تا احمقن من چییم؟... دوباره از خودم ناامید شدم...

مسعود: ببین می دونم نباید به کسی چیزی بگی ولی خواهش می کنم بگو این دو تا دیوونه چی کار می خوان بکنن؟...

خوبه اومده سوالامو جواب بده...

-اون دو تا دیوونه منظورت محمد و نیمان؟...

مسعود سرشو تکون داد و گفت: نمی دونم این دو تا چرا اینقدر خرن... خب دخترم چیز دیگه ای هم هست؟...

-والا هر چی می خواستم بپرسم یادم رفت... ولی خب چرا جناب بهاری باید مادر منو بخواد بکشه؟... نیما می گفت عاشق مادرم بوده و عشق واسشون خیلی مهمه... اگه این طوره چرا...

مسعود پرید وسط حرفم و گفت: من گفتم می خواسته مادرت رو بکشه؟... من گفتم جسدی پیدا نکردیم... هر سه تاشون ناپدید شده بودن... این یعنی که اونا گم شدن... یا بشه گفت دزدیده شدن...

-خب آخه چرا؟...

مسعود: بیست و یک ساله دنبال این جوایم...

گوشیم زنگ خورد قطع شد... محمد بود... یعنی حله تمومش کن بریم...

-من نمی دونم چی باید بگم... همه چی قاطی شد... با اجازتون...

مسعود هم بلند شد: دخترم بهاری خیلی خطرناکه به اونا هم بگو خودشونو قاطی نکنن...

بعد از خداحافظی به سمت پایین رفتم... سوار ماشین محمد شدم تو طول راه هیچ صحبتی

نکردیم... یعنی من همه سعی امو کردم حرف بزنا اون محل نداد... پیاده شدیم رفتیم تو که

دیدیم سه تایی نشستن نیما گفت: محمد چی شد؟...

محمد: من که کارمو کردم ولی فکر کنم غزل واسش یه اتفاقی افتاده که نمی خواد راج بهش به ما

بگه...

نیما با تعجب گفت: آره غزل راست میگه؟...

تو روحت... این که تا اینجا یه کلمه هم با من حرف نزد... از کجا فهمیده بعد مسعود میگه اینا

خرن...

-چیزه... نه اصلا هم اینطوری نیست...

نیما: می خوای بگم نوشین و پیمان برن اگه ناراحتی جلو اینا بگی...

تو روحت نیما... می گم هیچی نیست... بابا ول کن بگو خلاص...

-هیچی بابا... مسعود... یعنی بابا این گفتش که مادرمو محسن... یعنی عمو این نکشته... یعنی

گفتش که... خب چجوری بگم...

محمد: ولش کن نیما... نمی خواد بگی غزل... ولش کن...

نیما با تعجب نگاهش کرد که محمد تایید کرد... چشمای نیما از تعجب دو تا شد....

پیمان: میشه به ما هم بگین بدونیم چه خبره؟....

محمد: خانوادگیه... دخالت نکن به کارمون مربوط نمیشه...

نیما: کام آن (بی خیال)... بهشون بگو... چیزی نیست که...

یعنی خدایا پنج هزار تا صلوات نذر می کنم اشتباه حدس زده باشه من بهشون بخندم بگم نخیر این نبود... هی بگن غزل تو رو خدا به ما هم بگو... منم بگم نمیشه... نمی خوام... نمی گم...

نیما: هیچی تو اون تصادف هیچ جسدی پیدا نشده... بعد پلیس مضمونه که شاید کسی کشته نشده... دزدیده شده...

نوشین با تعجب گفت: خب کار کی می تونه باشه؟...

محمد: کی بجز بهاری می تونه این کارو کرده باشه؟...

نوشین: خیلی پسته اگه این کارو کرده باشن... ولی آخه اون زمان مادر من...

نیما: نمی دونم... شاید فقط در حد یه فرضیه بمونه...

-شب بخیر... من می رم مسواک بزنم بخوابم...

همشون با تعجب نگاه کردن که گفتم: خب چی کار کنم... دقیقا من هیچی نمی دونم که...

گوشی نیما زنگ خورد که نیما گوشی شو برداشت و بعد از هفت ثانیه با صدای جیغ مانندی گفت: واسه چی؟... نخیر لازم نکرده... فقط بگو ساعت چند... نخیر برو به کارت برس خدافظ...

گوشی قطع کرد و با حرص گفت: بهاری زنگ زده به همه که ساعت سه و نیم جلسه است بیاین...

همون موقع گوشی پیمان هم زنگ خورد...

پیمان: عمومه... الو سلام عمو چی شده... سه و نیم؟... باشه نه میام... خیلی خب خدافظ... نه نگران

نباش... نه من کاری به ستوده ندارم... نه بابا یه همکاری بود که بهم خورد... باشه... چشم...

خدافظ...

پیمان: خب الان باید چی کار کنیم؟... به نیما شک کرده جلسه رو انداخته جلو... نیما خر نشی یه

موقع نری...

نیما: محمد پپر بیار... زود باشید باید حاضر شیم... پیمان تو هم برو... ولی حواست به کارت باشه...

پیمان بلند شد سرشو تکون داد و رفت... تابلو بود همشون هل شدن... حدودا ساعت ده بود...
یعنی تا فردا بعد از ظهر باید بشینیم...

-خب تا فردا بعد از ظهر که خیلی وقت داریم... چرا اینقدر هل کردین؟...

نوشین: فردا بعد از ظهر چیه غزل؟... پنج ساعت دیگه است...

منظورش سه و نیم نصفه شبه؟... خدایا تو روح این بهاری سفارشی...

محمد از اتاق اومد بیرون... محمد: نیما بیا بخور..

جانم؟... بسته قرص و برداشت... حدودا ده تا قرص ریخت تو دستش و همشو خورد... روشم آب خورد...

یهو دستشو گذاشت رو دلش و پیچید به هم... داشتم نگاهش می کردم که محمد گفت: بلند شو
غزل ببرش بیمارستان... زود باش... نوشین تو هم باهاش برو... منم فلشو یه ذره دیگه روش کار
می کنم بهتون می رسونم... فقط فکر نکنم بتونم پسووردشو پیدا کنم... خودم میام اونجا بازش
می کنم... برید... واسه آرایشو و لباس هم نگران نباش... برید تا نیما تلف نشده...

تو اتاقش بودیم که یه دکتر نسبتا مسن اومد و گفت: شما از بستگانش هستین؟...

-بله من دختر عموش هستم... پدر و مادرش فوت شدن...

دکتر: یه سکتته خفیف بود که بخیر گذشت... تا فردا ایشالا به هوش میاد... نگران نباشین...

تا خواستم بگم برو بابا چی سرت میشه اسکل خودم دیدم یه بسته قرص داد بالا نوشین ساکنم
کرد... دکتر که رفت بیرون نوشین: غزل یعنی بهاری نمی فهمه اگه بیماری مسمومیت باشه خود
نیما این کارو کرده... بیا بریم...

رفتیم تو یه اتاق که مخصوص همراه بیمار بود یه خانم پرستاره اومد آرایشمون کرد و لباس
بهمون داد با یه فلش و ما رفتیم!

یه خونه ویلایی که یه آقایی اونجا وایساده بود دم درش...

نوشین با حرص گفت: وای غزل همش تقصیر تو... ساعت یه ربع به چهاره... اگه اونقدر آروم راه نمی اومدی... خود بهاری یه ربع دیر نمیاد که ما داریم یه ربع دیر می ریم...

-بترکی چقدر غر می زنی... وکیل اینقدر سرتق ... خب هر کدوم از این کفشا ده سانت پاشنه داره....

نوشین: بیا بریم تا بیشتر دیر نشده...

-چقدر لوسی هر دختری یه ربع دیر می ره سر قرار... یه ذره جذابیت داشته باش....

اون مرده که جلو در بود یه نگاهی به من انداخت و گفت: بفرمایید؟...

-سروان محتشم هستم واسه بازرسی این خونه اومدیم...

نوشین سریع گفت: شوخی نکن... بابک از شرکت ستوده اومدیم... نوشین توکلی هستم وکیل شرکت ستوده واسه شرکت تو جلسه اومدیم...

بابک: یه خورده دیر اومدین نوشین خانم... جلسه شروع شده...

نوشین: نیما حالش بد شد... وایسادییم ببینیم چی میشه وضعیتش اگه می تونه خودش بیاد بی احترامی نشه... که نتونست...

بابک یه نگاهی به نوشین کرد و موبایلشو در آورد... رفت اونطرف... نوشین با حرص به من نگاه کرد که من شونمو انداختم بالا... بابک برگشت و با حرص گفت: بفرمایید...

همین که از در رفتیم تو یه کچله عین خونه نیما اومد کنارمون... تو روحشون... حیاط پر کچل بود... البته الزاما کچل نبودن من بهشون می گفتم کچل... رفتیم دم در ساختمون و رفتیم تو که دیدم نه بابا... یه میز بزرگ گذاشتن یکی نشسته یکی پشتش وایساده و فقط هم یه صندلی خالی بود... بلند گفتم:

-بیا نوشین دیر اومدیم همه صندلی ها هم پر شد... حالا باید سرپا وایسیم...

همه برگشتن سمت ما... نوشین یه هیس گفت و ساکت شد که یهو یه آقای گفت:هیچ کس جای شما رو نمی گیره ... بفرمایید بنشینید...

من سریع رفتم نشستم نوشین هم اومد پشت من... همون مرده گفت:شنیدم واسه مهندس مشکل پیش اومده... من واقعا متاسفم...

-لحنتون که توش تاسف نداره... البته تاسف هم لازم نیست نمرده که یه سخته کوچولو زده....
نوشین سریع گفت:ممنون از اظهار لطفتون...

بدون توجه به نوشین که داشت حرص می خورد گفت:ببخشید یه سوال واسم پیش اومده...اگه اشکالی نداره بپرسم...آخه من بار اولمه.

همون مرده:نه هیچ اشکالی نداره بپرس...

-ببخشید آقا بهاری کدومتونه؟...

همون مرده:من هستم... مشکلی هست؟...

چشمام از تعجب چهار تا شد و سریع گفتم:خیر... بفرمایید به جلسه برسید... بفرمایید...

بهاری:چیزی واستون تعجب آورده؟...

چشمای سبز... بسیار لاغر و برنزه... حدودا چهل ساله بهش می زد... من که دنبال یکی که چاق باشه می گشتم... تو روحت حالا جواب چی بدم؟... اینا که استاد حدس زدن بزار راستشو بگم...

-آخه ترسناک نیستین و... هیچی دیگه همین...

نوشین با حرص پوف کشید همشون روم زوم شده بودن پیمان هم رو به روم بود دست چپ بهاری که سر میز نشسته بود... بهاری یه لبخند ژکوند زد و گفت:و چی؟...بگو مشکلی نیست...

-هیچی دیگه... یعنی اصلا هم شبیه عاشقای روانی نیستین... بیشتر شبیه آدمای نرمال می مونین... با اون چیزایی که من از شما شنیدم گفتم لابد الان دو نفر کنارتونن تا یکی حرف می زنه دستاتونو می گیرن نزارن پر پرش کنید...

صدای زمزمه بلند شد... پیمان سرشو انداخت پایین نخنده... فقط امیدوارم محمد اینجاها نباشه و شنیده باشه...

بهاری : خیلی خب... نیما که مریضه... پدرتون چرا تشریف نیاوردن؟...

تو روحتون... خب الان من چی بگم؟...

-من نمی دونم...

بهاری:یعنی چی؟...

-یعنی نمی دونم دیگه... من که از مهمونی ورود پدرم تا حالا ندیدمش... نیما هم چیزی به من نگفته...

بهاری سرشو نزدیک تر آورد و گفت:تو هم چیزی نپرسیدی؟...

-من؟... نه بابا... شماها اونقدر عجیبید که آدم چیزی ندونه بهتره....

بهاری سرشو تکون داد و گفت:خب جلسه رو شروع می کنیم...

یهو یه صدای جرقه اومد و برق رفت...بهاری یهو داد زد:چی شده؟...

بابک با عجله اومد تو و گفت:یکی وارد ساختمون شده برق رو قطع کرده... برق اضطراری مشکل پیدا کرده نمی دونم چرا؟...

تو زمزمه های به وجود اومده به وضوح می شد اسم سروان محتشم رو شنید...برگشتم ببینم پیمان داره چی کار می کنه که دیدم غیبت زده و یاسر هم می زنه تو سر خودش...

تازه پله هارو دیدم که پیمان سریع اومد پایین و برق وصل شد...

بهاری داد زد:هر کی بوده رو زنده می خوام همین جا همین الان...

بعد از ده ثانیه گفت:شما هر چی تو کیف یا جیبتون دارید خالی کنید...

پیمان اشاره کرد که هرچی هست و خالی کن... منم سه سوت همه چی رو درآوردم از جمله فلش...

بهاری تقریبا با صدای بلندی گفت: این فلشه چیه؟...

-چیز خاصی نیست... می تونین ببینین...

بهاری: بابک سریع یه لپ تاپ به درد نخور بیار اینجا... زود باش...

بابک سه سوت با یه لپ تاپ وایو اومد فلشو از روی میز زد به کامپیوتر و بعد از چند ثانیه بابک

گفت: یه پوشه آهنگه... همین... هیچ ویروسی هم نداره... فایل مخفی هیچی... فقط آهنگه...

-چند تا کلیپ ویدئو هم باید باشه... جدید از پی ام سی ضبط کردم... نیست؟... حتما نیما پاک

کرده...

بهاری سرشو کلافه تکون داد و گفت: مهندس معین نوبت شماست...

یه کیف پول... سویچ... موبایل... همین!... بهاری تابلو بود عصبانی می زد... که یه مرده اومد تو...

مرده: آقا یکی وارد شده ولی کسی خارج نشده... هر کی هست هنوز تو ساختمونه... به اتاق

شخصی شما هم رفته... کل تنظیمات کامپیوتر بهم ریخته... دوربنا از بین رفته... کار یه نفر نمی

تونه باشه...

با تعجب به نوشین گفتم: نمی دونی کار کیه؟...

یه مرده اومد کپی نوشین... کت و شلوار و کروات... یه چیز خوبی بود... اومد کنار بهاری وایساد...

بهاری: توکلی چی شده؟... مگه قرار نبود همه چی کنترل شده باشه... کسی که طوریش نشده...

یهو بابک قبل از اینکه توکلی جواب بده بایه دختره اومد تو دختره رو پرت کرد جلو بهاری و

گفت: کار همینه... کار خوده عوضیشه..

با لگد زد به پهلو دختره که از درد زوزه کشید... بهاری زانو زد جلو دختره و گفت: آره بیتا؟... آخه

چرا؟...

بیتا که داشت گریه می کرد... راستی اسم بیتا چه آشناست... احتمالا یه جا شنیدم یادم نیست...

پیمان: اگه جلسه ای نیست ما بریم... ما رو واسه مشکلات خانوادگیتون اینجا کشیدید که چی بشه؟...

بهاری با خشم برگشت سمت پیمان که یاسر: پیمان ساکت باش... شما ببخشیدش آقای بهاری...

پیمان دستشو که یاسر گرفته بود تا ساکتش کنه رو از دست اون کشید بیرون و گفت: ساکت نمیشم... مثلاً می خواد چی کار کنه...

بهاری اومد جلو پیمان... تقریباً هم قد بودن دستشو کشید رو صورت پیمان و گفت: کار خاصی که نمی تونم بکنم... شاید بفرستمت کنار پدر و مادرت که خانوادتون کامل بشه...

محمد: اونوقت اول بارانت میره پیش اونا... بعد هم خودتون دونه دونه...

بهاری و همه تندی چرخیدیم سمت پله ها که محمد روش و ایساده بود... یه کلت هم رو به ما گرفته بود... تقریباً رو به بهاری بود...

محمد: چرا و ایسادی؟... بفرستش تا ببینه چی کار می تونی بکنی دیگه...

بهاری با حرص گفت: می کشمت عوضی...

محمد قهقهه زد و گفت: جدا؟... بیا بکش چرا و ایسادی؟... بیا دیگه...

بهاری دندوناشو بهم مالید که محمد گفت: ببینش... دختر همونه... شبیهش مگه نه؟...

آخـــــی ... کشتیش...

بهاری با حرص گفت: خیلی بچه ای...

محمد: آدم بچه باشه بدتره یا از یه بچه ببازه... آیم ساری فور یو (برات متاسفم)

بهاری: احمق من این جا حدود صد تا آدم مسلح دارم تو یدونه بچه می خوای چه غلطی کنی...

- پلیس به زودی میاد اینجا... دیروز من دایی عزیزمو دیدم... خیلی خوشحال میشه اگه قاتل خواهرشو دستگیر کنه...

بهاری برگشت سمت من... خدایا غلط کردم بگو ولم کنه....

بهاری:خوبه خوبه... ولی تا قبل از اون زنده بیرون نمی رید... توکلی...

بهاری برگشت دید توکلی کلن زومه رو نوشین...برگشت به نوشین نگاه کرد که انگار واسه بار اول دیدتش...

بهاری:نوشین تو با مایی مگه نه؟...

نوشین: نه... من با قاتل مادرم؟... شوخیت گرفته... فقط یه سوال چرا؟... هان؟... بابا تو که عاشق مامانم بودی؟...

-انگار هر کی میاد تو گروه اینا باید عشقشو بکشه...

محمد:آیی...---

صدای تیر اندازی و محمد که دستشو به بازوش گرفته بود یکی از پشتش گفت:بلوف کرد... هیچ پلیسی اینجا نیست...

همون که اینو گفت صدای بلند گو پلیس اومد:شما در محاصره پل

به دادش رسیدیمیس هستید... هر چه زودتر خودتونو تسلیم کنید...

تو این گیر و دار که همه حواسم رفته بود یهو یکی دستمو کشید دیدم... پیمانو نوشین و یاسر هم دارن با هم خارج میشن... برگشتم دیدم محمده... بازو منو کشیده داره می بره...

-محمد حالت خوبه؟... خونی شدی...

یه چپ چپ نگام کرد و گفت:کفشاتو درآر... زودباش... باید بریم... تا پلیس ما رو ندیده...

-کی به پلیس خبر داده؟...

محمد:من... زود باش... آفرین... حالا بیا بریم...

به کفشام که رو زمین بود نگاه کردم:گفتم:گروننا... بذار ورشون دارم بیارمشون...

محمد: همچین می که انگار واسشون جیب زده... پولشو که تو ندادی... فکر نمی کنم با این استعداد تو تو راه رفتن بعد ها به دردت بخوره... سیندرلا به این سختی از کفشش نگذشت که تو داری جون می دی...

با محمد رفتیم تو حیاط... و از سمت دیوار یه سوراخ بود که خزیدیم بیرون... یعنی اول من بعد هم محمد... کنار دیوار تکیه داد و سرشو کرد رو به آسمان... با ناراحتی به مانتوی گرونم که خاکی و داغون شده بود نگاه کردم و گفتم:

-وای... مانتوم... کلی مایه اش بودا...

محمد با لبخند دردناک گفت: چجوری تو این وضعیت می تونی به این چیزا فکر کنی؟...

محمد با لبخند دردناک گفت: چجوری تو این وضعیت می تونی به این چیزا فکر کنی؟...

تازه نگام افتاد به دست محمد... آخی بچم...

-وای دستت... خودت تو این وضعیت چجوری می تونی بخندی....

به مانتو گرونم نگاه کردم... الهی فدات شم مجبورم درکم کن... دستمو گذاشتم رو پایین مانتو... با

صدای خرت مانتو محمد برگشت سمتم... چشماش از تعجب ده تا شد...

چه عجب آقای تو روح بالاخره تعجب کرد... نمردیمو تعجب تو دیدیم...

-چیه الهی کوفتت بشه... آدم اینجا بشینه یه دختر خوشگل مثل من... اونم چی با چشمای

طوسی... بشینه با یه مانتو هفت هشت ملیونی دست آدمو ببنده... می گن این چشم آبیا خوش

شانسن همینه... اینقدر بدم میاد از چشم آبیا...

محمد: غزل؟...

-هان؟... چه مرگته؟... چشم آبی اینقدر پر رو؟... ازت خوشم میادا... ولی حیف که چشمات آبییه...

محمد: غزل... منو نگاه کن...

صورتتم تو دستش بود... گفتم: ولیم کن بذار دستت ببندم...

محمد: نمی خواد... به صورت من نگاه کن...

زل زدم تو صورتش... بچه پر رو چشم آبی فکر کرده من کم میارم... می گن یکی از راه هایی که میشه به پسر کرم ریخت اینه که وقتی بهت زل میزنن تو هم بهشون زل بزنی... اصلا کلن یه جذابیت خاصی داره...

محمد: خیلی خب حالا... به من بگو چشمای من چه رنگیه؟...

-آبی؟... آبی... خیلی روشن... آبی... طوسی مخلوط... طوسی...

چشماش طوسی بود... اونم رنگ چشمای خودم... طوسی خالص... کوفتت شه...

-لنز نداشتی؟... مطمئن باشم؟...

محمد: آخه دختر کی تو این موقعیت لنز میداری... از اول عاشق همین بدون فکر حرف زدناات شدم...

جانم؟... یعنی محمد عاشق منه؟... منم عاشقشم... یعنی من عاشق نیمام؟... یعنی من عاشق نیما بودم... یعنی دوستش داشتم... نیما عاشق من بود؟... فقط موافق بود... منم فقط موافق بودم... دوتایی موافق بودیم... محمد عاشق من بود؟... من عاشقش...

محمد: خوابی؟... بیا دست منو ببند حالا که کندی از مانتوت... بریم... خدا کنه پیمان اینا در رفته باشن...

دستشو بستم... کلی هم دستشو دست مالی کردم... دیگه یعنی جو گرفته بودتم که عاشقشم...

دو تایی بلند شدیم حدود صد متر رفتیم جلوتر بعد پیچیدیم سمت راست... محمد دست منو گرفته بود... منم پا برهنه بودم... یه خونه چوبی بود رفتیم تو در زدیم که پیمان درو باز کرد...

یاسر اونجا نشستند بود دهنشم بسته شده بود... محمد سریع نشستو به یاسر اشاره کرد: این چرا اینجوریه؟...

پیمان: هیچی بابا پدرمو درآورد از بسکه گفت این چه کاری بود کردین... منم بستمش... تو چطوری؟... حالا چجوری می خوای چند روز اینجا بمونی؟... باید دستتو دکتر ببینه...

محمد: بپر برو الکل و وسایل بیار خودتم کمک کن... همین جا درش میارم
 پیمان رفت یه بسته آورد من و نوشین هم داشتیم با تعجب نگاهشون می کردیم...
 محمد مانتو من... یعنی اون دستمالی که بهش بود رو باز کرد و پیرهنشو در آورد... بابا عجب
 هیکلی... نه این که من قبلا ندیده بودم... البته قبلا با این چشم ندیده بودم...
 الکل و برداشت و ریخت روی کتفش...
 محمد: آیی... پیمان بیا زخمرو باز کن... نوشین یه آینه بیار بتونم ببینم این لا مصبو در آرم...
 فکر نکنم زیاد عمیق باشه...
 پیمان: محمد سر کننده نداریم... باید تحمل کنی... یه چیزی شبیه موجین بود... شبیه چاقو بود
 چی بود رو نمی دونم برداشت زخمو باز کرد... وای حاله داشت بهم می خورد... نکبت...
 نوشین آینه رو جلو کتف محمد نگه داشت... خود محمد هم دستشو برد تو... منم رومو کردم
 اونور... صدای غزل غزل می یومد که محل ندادم... یهو محمد داد زد: غزل؟...
 از جام پریدم و گفتم: هان؟... اگه کمک می خواین رو من حساب نکنینا... من گوسفند می دیدم
 می خوان سر ببرن حاله بهم می خورد... این که تویی... دستتون به من بخوره...
 محمد: کمک لازم نیست... برو یه تیکه پارچه گیر بیار دست سه تامون بنده...
 شالمو از سرم در آوردم بدون این که بهشون نگاه کنم پرت کردم سمتشون... و گفتم:
 -بیا... خیلی گروه ها... ولی بگیر...
 بعد از یه صدای داد که احتمالا دوباره الکل ریخته بود رو زخمش گفت: تموم شد...
 سرمو برگردوندم که دیدم محمد رو کف خوابیده و شال من به کتفشه و نوشین داره وسایلو می
 ذاره تو جعبه... پیمان هم از تو یه اتاق اومد و گفت: محمد بلند شو... تقویتیه...
 به سرنگ تو دستش نگاه کردم... محمد دست سالمشو آورد جلو اونم زد بهش و گفت: یکم سعی
 کن بخوابی... نوشین برو دنبال غذا...

نوشین سرشو تکون داد که پیمان به یاسر گفت: ببین ما باید چند روزی اینجا بمونیم... بازت کنم سر و صدا نمی کنی؟...

یاسر سرشو به علامت منفی تکون داد پیمان هم رفت بازش کرد... خونه حدودا سی و شش متری بود که دو تا نیم کت داشت... یه در اتاق هم که فکر می کنم آشپزخونش بود هم داشت... فقط همین... چیز خاصی نبود...

یاسر آروم گفت: بچه چرا این کارو کردین؟... اگه بلایی سرت می یومد...

پیمان پرید وسط حرفش: بس کن یاسر... بلا سرم بیاد؟... دیگه چه بلایی؟... من کل خانوادمو از دست دادم...

یاسر سرشو انداخت پایین... محمد تو جاش نشست و دست سالمشو کرد تو جیبش و یه شی براق درآورد و گفت:

-بیا غزل... تو اتاق بهاری پیدا کردم... مال مادرت بود... کادو پدرت به مادرت...

به گل سر تو دستش نگاه کردم... یه نیم تاج پرنسسی بود...

محمد: اون روز این سر عمه بود... این معنیش واضحه...

سرمو انداختم پایین... خوب می شد اگه می فهمیدم هنوز زنده است... شاید دلم می خواست...

نوشین سریع دوید تو اتاق: بدبخت شدیم... بهاری فرار کرده اینجاست؟

محمد سریع گفت: یعنی چی؟...

در باز شد و بهاری با چند نفر دیگه اومدن تو... تا خواستم به این طرف و اون طرف نگاه کنم ببینم چه خبره یه دستمال اومد جلو بینیم و هیچی نفهمیدم...

چشمامو باز کردم... مثل همون وقتی بود که یزدی دزدیده بودتم... کلا دو هفته بود وارد این قضیه شده بودم نیما هم گفته بود خطری تهدیدت نمی کنه سه دفعه هم دزدیده شده بودم... حالا یه بارش خوب بود... با شوهرم بودیم... یعنی با همون که تازه یه روزه بهش فکر می کنم... یعنی قبلنا هم فکر می کردم ولی مطمئن نبودم دیگه...

تو روحتون... گلوم دوباره می سوخت چشمامو باز کردم که دیدم محمد اینجاست... نیشمو باز کردم... این بار به خیر گذشت... یعنی به خیر که هنوز نگذشته ولی اگه بمیرم هم تو آغوش عشقم می میرم... حالا کی خواست بمیره... من می خوام بچه دار شم... اسم بچه امم باید با م شروع شه... از اول هم آرزو داشتم دیگه... محمد و غزل و...

محمد: حالت خوبه؟...

-آره... ببین می خوام یه چیزی بهت بگم...

محمد:نگو غزل... من الان اصلا حال خوب نیست... میشه بعدا قول می دم به همه سوالات جواب بدم...

تو روحت محمد... از وقتی عاشقش شدم اصلا نمی تونه درست حدس بزنه... یهوووو....

-تو رو خدا بذار بگم... عقده ای میشما...

محمد:بگو... من که می دونم اگه نگی مارو بیچاره میکنی...

_ببین من الان همه فکرامو کردم به این نتیجه رسیدم...

محمد زیر لب گفت: یا خدا این دوباره فکر کرد...

داد زدم:چیزی گفتی؟....

محمد:نه شما حرفتو بزن من مزاحم نمی شم... چقدرم مزاحم بشم این توجه می کنه...

-ببین من به این نتیجه رسیدم که دوستت دارم...

محمد:دستت درد نکنه... الان وقت شوخیه؟... یه نگاه به دور و ورت بنداز...

یه نگاه انداختم... چیز جالبی نبود یه اتاق بود دیگه... برگشتم سمت محمد... سرشو تکیه داده

بود به دیوار...

-محمد...

محمد:این اولین بارته که می گی محمد...

حالا اگه بدونی چقد با اسمتو و روحت کار کردم این حرفارو نمی زدی...

-چرا هیچ کاری نمی کنی؟... مثلا ذوق کنی بگی آره؟... جون من راست می گی؟... فدات شم من الهی غزلم... منم دوست دارم... عاشقتم... نیشت باز شه... یه کاری بکن دیگه... اصلا پیشمون شدم نمی خواست...

صدای پای یه نفر اومد... بهاری بود... اومد تو... مر تیکه تو روح نکبت عوضی...

بهاری: شنیدم عاشقشی آره؟... (جان من مثل بقیه داستانا واسه حفظ جون طرف نگو نه... خواهش)

بهاری: شنیدم عاشقشی آره؟... (جان من مثل بقیه داستانا واسه حفظ جون طرف نگو نه... خواهش)

محمد: خب که چی؟... آره عاشقشم و قصد کشتنش رو هم ندارم...

-راست می گی؟... وای ممد عاشقتم... اصلا یه سنت شکنی بزرگ کردی... تو رو خدا دوباره تکرار کن...

بهاری عین دیوونه ها بهم نگاه کرد که محمد گفت: با بقیه کاری نداشته باش... پیمان مریضه...

بهاری: با بقیه کار دارم با تو بیشتر... اول از همه بگو باران کجاست...

محمد: پیش نیماست... قرار نبود من چیزی بدونم... هر کی یه بخش نقشه بود...

-من کجا نقشه بودم؟...

محمد زیر لب نالید: خدا من از دست این چی کار کنم... هیچی رد گم کنی بودی...

تکه آخرشو بلند گفت بعد رو کرد به بهاری و گفت: فلش بهش دادم و بهش گفتم که موقعیتشو

واست جور می کنم تا فلشو نصب کنی... ولی فلشه اصلی دست خودم بود و خودم این کارو

کردم... الان هم هیچی نداری...

بهاری لبخند زد و گفت: تو هم هیچی نداره...

محمد: فکر کردی پلیسا کشکی کشکی اومدن گرفتنتون!... نخیر قبلش تمام اطلاعات بهشون ایمیل شده بود...

بهاری با حرص نگاهش کرد که بابک اومد تو... بهاری روشو از محمد برداشت و گفت: چی شد بابک؟!... تونستی با این پدر سوخته تماس بگیری یا نه؟!... معلوم نیست یهو کجا جیم شده... راجع به کی بود... محمد هم داشت نگاهشون می کرد... شبیه آدمای تعجب کرده که نبود!... بابک: آره... خودش باهام تماس گرفت... گفت پنجتاشونو سالم می خواد... وگرنه باران و بیتا... سرشو انداخت پایین... بهاری با حرص نوک پاشو کبوند زمین... بعد گفت: یه زنگ بزن بهش بده خودم صحبت می کنم...

بابک موبایلشو در آورد یه شماره گرفت و داد به بهاری... بهاری هم گذاشت رو آیفون... انگار اینا همشون مریض ایفونن...
بهاری: الو...

نیما: به... سلام جناب بهاری بزرگ... من واقعا شرمنده ام از این که نتونستم خدمت برسم ها...
واقعا متاسفم...

بهاری: زبون نریز... فامیلات خراب کاری کردن منم گرفتمشون...

الآن نیما تهدیدش می کنه دیگه... الهی قربون... داداشم بشم من...

نیما: بکشیدشون... اگه نکشیدشون اومدن خونه خودم سرشونو می زنم... بکشیدشون...

بهاری: چرت نگو نیما... در عوض این که ولشون کنم می خوام...

نیما پرید وسط حرفش: نه جناب بهاری... بکشیدشون... ولشون کنی دیگه کسی ازتون حساب نمی بره ها...

بهاری: دخترامو می خوام... در عوض اینا...

نیما: کدوما؟!... من که دقیق نمی بینم... بعدش هم مگه دخترای شما دست منن...

بهاری با عصبانیت گفت: دخترای من اینجا نیستن... این یعنی...

نیما پرید وسط حرفش: دخترای امروزی اند دیگه... تا دو دقیقه چشم ازشون برداری می رن پی رفیق بازی و خرید و این چیزا بد دوره ای شده جناب بهاری... بد دوره ای...

نیما چرا چرت و پرت می گفت نمی دونم... برگشتم به محمد نگاه کردم که دیدم نیشش بازه... یهو بهاری داد زد: منو مسخره کردی... در حدی هستی که با من شوخی کنی...؟؟
نیما: نه به جان جناب بهاری بزرگ... من...

بهاری: بس کن نیما... شرایط تو بگو تمومش کن... من که باختم تو نمک نریز...
نیما: شرایط چی رو؟...

بهاری: دخترامو... دخترامو می خوام...

نیما: منم پدر و مادرمو می خوام... خب که چی؟؟...

بهاری با ناراحتی سرشو داد عقب... تابلو بود کلافه است... گوشی رو پرت کرد رو محمد...

بهاری: بیا خودت باهش حرف بزن... بیا بابک بریم بیرون...

محمد گوشيرو برداشت و اون دو تا هم رفتن بیرون...

محمد: نیما همه چی حله... بیا سر قرار... دختراشم بده به پلیس... خدافظ...

گوشی از سمت نیما قطع شد... اونقدر آرام گفت که من به زور شنیدم... دستاش بسته بود و موبایل رو پاهش افتاده بود... بعد از چند دقیقه بهاری اومد تو پرسید: چی شد؟... چی گفت؟... شرایطش چیه؟...

محمد: عین آدم پرت می کردی گوشی قطع نمی شد... خانوادگی حیوونید...

بهاری: خیلی احمقی... من می دونم با تو اون تو له سگ...

وقتی بهاری از اتاق رفت بیرون محمد: غزل پاشو...

-به جان تو محمد حال ندارم عزیز دلم... خودت پاشو آشغالاهم بذار دم در...

محمد با یه لحن جدی گفت: غزل بهت می گم پاشو...

تو روحت... اول زندگی داری به من زور می گی...

محمد: غزل خجالت بکش خیلی بی ادبی...

-یه آشغال می خوای بذاری دم درا!... من شدم بی ادب...

محمد: نخیر اون کلمه هه رو که گفتی رو میگم... بی ادب لوس...

-خب حالا واسه چی پاشم؟... بگو چه مرگته...

محمد: پشو از اینجا بریم سر قرار...

-محمد... فیلم فرار از زندانو دیدی؟... به نظر من که فیلم خیلی قشنگیه...

محمد: چه ربطی داره؟... تو هم وقت گیر آوردی حالا ها... پاشو بیا نزدیک من...

محمد: چه ربطی داره؟... تو هم وقت گیر آوردی حالا ها... پاشو بیا نزدیک من...

-الآن وقت این کاراست؟... درسته که بهت ابراز علاقه کردم ولی قرار نیست جو گیر شی...

محمد: غزل بهت می گم بیا اینجا... تو رو خدا رومخ من راه نرو...

به خدا محمد الآن آمادگیشو ندارم... هنو با خودم تو خودم این مسائلو حل نکردم...

محمد نالید: غزل چی کار کنم میای اینجا؟...

-بگی غلط کردم همه فکراتو حدس می زدم... دیگه هم این کارو نمی کنم... منم برات یه دختر

غیر قابل پیش بینی هستم...

محمد: آره هستی... حالا بیا...

پاهامو که بسته بودن خودمو لیز دادم سمت محمد... دستامم که از پشت بسته بود... نزدیک

محمد که رسیدم نیشمو باز کردم...

محمد: پشتتو کن به من سعی کن از جیب پشت من یه چاقو دراری بدیش دست من...

-خوب خودت دستتو کن تو جیبت... من بیام دست کنم تو جیب تو ... اونم جیب کجا؟... جیب پشت شلوارت...همینم مونده...

محمد:دستمو بستن به میله های دیوار... دستتو بکن تو جییم چاقو رو واسم درار...

پشتمو کردم بهش و دستمو کردم تو جیبش... یه ذره هم خجالت نکشیدم... شوهر آینده ام بود دیگه!...

چاقو رو انداختم لای دستای محمد بعد از چند ثانیه دستاشو باز کرد خودمو خودمو باز کرد و رفتیم سمت در...اول محمد بعد هم من... یه پیرهن بنفش هم تنش بود ... از لای پاچه اش یه کلت توسی خوشگل در آورد و گرفت دستش...

پشت لباسشو گرفته بودم تو دستم که محمد گفت:منو ول کن...

پشت هم رفتیم تو حیاط و از گوشه حیاط جیم زدیم بیرون... خیلی راحت... هیچ کس هم مارو ندید...

-ممد تو که می تونستی اینقدر راحت در بری مریض بودی از اول...

محمد:بهاری وقتی عصبانی و ناراحت میشه کنترلش رو از دست می ده... نیما این کارو کرد که بتونم در برم...

-بابا دمتون گرم... خوشم اومد...

تو یه جنگل مانند بودیم که تازه متوجه شدم دست محمد خونیه... دستمو گذاشتم روی بازوش ... نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار... نور افتاده بود رو صورتش... چشماش توسی بود... نه آبی...

محمد آروم نالید:اون حرفایی که تو اون اتاق زدیمو راست گفتی؟...

-این که میخوای آشغالارو بذاری دم در؟... نه اونو گفتم جو عوض شه... جدی گرفتی؟... شوخی کردم...

محمد:نه اون یکی رو....

-اون یکی آشغالارو؟... نمی خواد خودم صبح گذاشتم دم در... زحمت نکش...

محمد:گفتی به یه نتیجه رسیدی... اون نتیجه رو...

-نتیجه راج به آشغالای.....؟؟؟

محمد روشو کرد اونور... که یعنی برو بابا تو یه ذره بچه هم مارو اسکل کردی... آروم
گفتم:ببخشید... ناراحت شدی؟...

محمد روشو کرد سمت من و گفت:برو بابا جِقِل...در حدی نیستی که منو ناراحت کنی...
-تو روحت... گمشو اصلا دوست دارممو پس بده...

محمد:آهان... خوشگل خانم...پس گفته بودی دوستت دارم...

-من؟... منظورت خود منه؟... اگه هم بحثی بوده از جانب بابام بوده بدون رضایت من...
محمد:خیلی خب دیگه گفتی...پاشو بریم پیش نیما...

پاشدم که برم یهو کشیده شدم عقب تو بغل محمد... کمرمو گرفته بود تو دستاش پیشونیم تا
لباش بود... خودمو کشیدم بالا(نه واسه چیزیا واسه اینکه احساس کوتاهی
نکنم...والا.....)

چشماشو تنگ کرد... و گفت:من که همچین قصدی ندارم...

قدمو کوتاه کردم که برم... خیلی بهم برخورد... شوخی شوخی...با غزل خانمم شوخی؟...

که یهو حس کردم لبام به یه جایی وصل شده(توصیف از این بهتر سراغ نداشتم... شرمنده... آخه
کی بعد از دزدیده شدن توصیف یادش می مونه؟... هان؟)

دستشو محکم تر آورده بود و محکم همو می بوسیدیم... موقعیت گیر آوردیم دیگه...

کم کم دستاشو باز تر کرد و خودشو کشید عقب... گفت:خیلی خب بریم دیگه... من حوصله بچه
بازی ندارم... راه بیفت تا دیر نشده...

-من کفش ندارم کولم کن... دستتم داغونه به من ربطی نداره...

تا تو باشی زنی تو پر من...

با ناله نگام کرد معلوم بود دستش خیلی درد داره...یه ذره خم شد و من پریدم بالا... ولی مواظب بودم به دستش نخورما... حالا شانس آوردم پیمان دستشو بخیه زد...

حدود صد متر رفت جلو که گفت:غزل معذرت می خوام... ببخشید... بیا پایین...

پامو یکم فشار آوردم:برو خر خوبم... تازه داشتم از مناظر لذت می آوردم... دنده نداری؟... یکم تند تر برو...

محمد:غزل جون ممد بیا پایین... سبک که نیستی... پنجاه و دو کیلویی...

-چقدر دقیق... یه صد متر دیگه هم برو شاید گرمشو هم بدست آوردی...

محمد نالید:گفتم تو رو جون ممد...

دو سوت پریدم پایین و خونسرد گفتم:بریم دیگه... چرا وایسادی؟... وقت تلف می کنی؟... خیلی خب بریم دیگه... من حوصله بچه بازی ندارم... راه بیفت تا دیر نشده...

محمد آروم راه افتاد یه صد متر جلوتر نیما رو دیدم...

نیما یه نگاهی به محمد کرد و گفت:چرا اینقدر دیر اومدین؟...(داشتیم همو بوس می کردیم)...پیمان اینا هم اینجان...

محمد بازوشو گرفته بود گفت:اونا چجوری در رفتن؟...

نیما:تو کلی عذاب وجدان گرفته بود...ولش کن... اونا رو فرستادم رفتن... بیا بریم بیست متر جلوتر جاده است...

محمد وسط ما بود نیما کنار دستش بود که زخمی بود... منم کنار اون دستش... همین که رسیدیم به جاده یهو حدود سی متر رفتیم پایین که یهو صدای پلیس اومد... دست محمدو کشیدم که نیما گفت:بدبخت شدیم...

دو تا بنز کنارمون وایساد... نیما زیر لب نالید: تفنگتو قایم کن... کارتت همراهته؟...

محمد:نه... فکر کنم دستور بابامه... کارتم داشتم توفیقی نداشت...

یه مرد و یه خانم از ماشین اومدن بیرون... مرده نسبتا پیر بود برگشت گفت:این وقت روز... ساعت حدودا پنج و نیمه... اینجا چی کار می کنین؟...

نیما نیششو باز کردو گفت:این محمد خل ساعتو اشتباه دیده... ما رو بلند کرده می گه ساعت هفته...

سروانه روشو کرد به نیما و گفت:بفرمایید بیااید کلانتری... همه چی مشخص می شه...

نیما:بفرمایید... محمد پیر... همیشه آرزو داشتی سوار بنز بشی اینم بنز... بدو بیا... بدو که دیگه از این فرصتا گیرمون نمیاد...

سروانه یه نگاه به لباسای نیما کرد... باور کن با پول لباساش می شد یه پرادو صفر خرید...البته اگه گردنبنده و بقیه چیزاشو در نظر نمی گرفتیم... که می شد یه دونه فراری قرمز نانا...

سروانه:لباس این خانم چرا پاره است... چرا کفش پاش نیست؟...

نیما یه نگاه به من کرد... من که کلاهنگ کرده بودم محمد هم حرف نمی زد... نیما که دید من ساکت برگشت سمت سروانه و گفت: والا احتمالا از سر نداری بوده دیگه...

سروانه یه نگاه به نیما کرد و گفت:پشتت خیلی گرمه که اینطوری شوخی می کنی؟...آره؟...

نیما دستشو کشید به پشتشو گفت:نمی دونم... فکر کنم به خاطر همین باشه... فرضیه دیگه ای ندارین؟...

سروانه:بیااید ببریدشون...مثل اینکه این آقا پسر زیادی گرمشه...

یه زن چادریه منو دو نفر هم محمد و نیما رو گرفتن و بردن تو ماشین جلویی... منم تو ماشین عقبی بودم...

پشت در یه اتاق نشسته بودیم که نوبتمون بشه بریم تو... نیما و محمد کنار هم سمت راست در...
منم سمت چپ در نشسته بودم... که نیما گفت: محمد حواست باشه دستت معلوم نشه... غزل تو
هم سوتی نمی دی... شما دو تا هم نامزدینا...

همین که جور که محمد به روبرو خیره شده بود یهو برگشت سمت نیما و گفت: منظورت از جمله
آخرت چیه؟...

نیما پاشو انداخت رو پاشو گفت: واسه چی اونقدر دیر اومدین؟...

محمد سرشو انداخت پایین که یهو یه سربازه گفت: بیایید برید تو...

اول من رفتم تو بعد محمد بعد هم نیما من اون سمت نشستم و اون دو تا یه سمت دیگه...

سرگرده: اسم و فامیل...

وقتی اسم ها و فامیلمون رو گفتیم گفت: فعلا برید بازداشتگاه تا شخص جناب سرهنگ بیاد
خودش رسیدگی کنه...

نیما با تعجب به محمد نگاه کرد... که محمد شونشو انداخت بالا و رفتیم بیرون...

نیما: فکر کنم اوضاع قمر در عقربه... غزل مواظب باش تو بازداشتگاه چیزی نگی...

با یه خانم چادری رفتیم تو بازداشتگاه... خدارو شکر بازداشتگاهش خالی بود و من تنها بودم...
نشسته بودم که بعد از حدود نیم ساعت صدام کردن و رفتم بیرون... با اون خانم چادریه تا دم در
اتاق جناب سرگرد که رفتیم یهو صدای داد جناب سرگرد اومد: یعنی چی که فرار کرده؟...
چجوری ممکنه این کارو کرده باشه؟...

ما رفتیم تو که دیدیم محمد نشسته دو تا سرباز هم به حالت خبر دار و ایساده و جناب سرگرد
هم پشت میزش و ایساده بود...

یهو در باز شد و مسعود وارد اتاق شد یه نگاهی به اطراف اتاق انداخت و آزاد داد...

مسعود: چیزی شده؟... چرا صدای داد و بی داد میومد؟...

سرگرد:جناب سرهنگ اون یکی که باهاشون بود... نیما ستوده... فرار کرده قربان... اونم از بازداشتگاه... نمی دونم چجوری...

مسعود یه نگاهی به محمد انداخت و گفت:خیلی خب... همتون برید بیرون...

بقیه رفتن بیرون که مسعود رفت جای سرگرده نشست و به منم گفت بشینم... محمد هم اصلا چیزی به روی مبارکش نمی آورد...

مسعود با عصبانیت رو به محمد گفت:اصلا فهمیدی چی کار کردی؟... به خدا خجالت آورده...

محمد جوابی نداد که مسعود که سعی می کرد خودش کنترل کنه از سر جاش بلند شد اومد روبروی محمد و گفت:بلند شو وایسا ببینم...بلند شو وایسا...

محمد جلوی باباش وایساد... هم ازش قد بلندتر بود هم چارشونه تر... هنو سرش پایین بود که مسعود داد زد:به من نگاه کن...

محمد صورتشو گرفت بالا و تو چشمای مسعود نگاه کرد که یهو تق... مسعود زد زیر گوشش و محمد افتاد رو زمین... افتاد رو اون دست ناجورش ولی به روی خودش نیاورد...

مسعود داد زد:بهت گفتم خودتو قاطی نکن... گفتم یا نه... مثل احمقا رفتی پیش نیما که یه نمایش بازی کنین که سر غزل و پروژه رقیبین... اونم با اون مسخره بازیه نیما توی مهمونی... خود این دخترم باور کرده بود که دوشش داری....

محمد زیر لب گفت:دوشش دارم...

مسعود داد زد:الآن.... اون موقع هم که کل کارا رو بهم ریختی و این بچه رو دزدیدی... دوشش داشتی؟...

محمد نالید: بهاری واسه غزل نقشه ریخته بود... تا آخرین یادگاری مونا رو از بین ببره نیما هم فرستادش کیش منم دزدیدمش... تو این مدت هم نیما شرکت بهاری رو تو خارج از کشور داغون کرد منم رو سیستم عامل کامپیوتراش کار کردم... بعد رفتم سر کامپیوترش و اطلاعاتشو واسه شما ایمیل کردم... از اول هم پروژه ساحلی وجود نداشت... یه ساختمون معمولی بود... ولی بهاری

مواظب غزل بود... از طریق ژاله یا منشی نیما... از طریق یزدی و شهروز پسرش و بقیه کسانی که خودتون می دونین... ماهم بجا اینکه اونا رو گول بزنینم غزلو گول زدیم...
بعد از یکمی مکث زمزمه کرد: بجز علاقه من بهش...

مسعود با تعجب نگاهش کرد و رفت نشست... محمد هم نشست و مسعود: نیما کجاست؟...
محمد: دنبال بهاری... نمی تونست بذاره در برن...

مسعود برگشت سمت منو گفت: تو چی؟... تو هم دوستش داری؟...

به محمد نگاه کردم... عوضیا کل این مدت باهم بودن... بر علیه پلیس... اذیتش کنم بگم نه... حیف مسعود اینجاست ممکنه حرفمو جدی بگیره... سرمو انداختم پایین که مسعود خودش فهمید...

در اتاق نیما رو زدم که گفت: بیا تو...

درو باز کردم که دیدم نیما جلوی آینه وایساده داره کرواتشو سفت می کنه...

با ناراحتی نالیدم: نیما من سختمه با کفش پاشنه بلند پیام...

نیما با خنده گفت: اون یکی داییت هم هستنا یهو دیدی پشت سرت حرف در آوردن...

اخمامو کردم تو هم که نیما: عیب نداره هر چی خواستی بپوش...

نیما جلو و من از پشتش داشتیم می رفتیم پایین که یهو خاله نیما هجوم آورد سمت نیما و بغلش کرد... نیما هم گفت: محمد تقصیر توها... اینقدر دور و بر من گشتی خاله فکر می کنه من قراره عروسش بشم...

خالش ولش کرد و گفت: برو بابا تو هم... عروس من به این خوشگلی...

رفتم نشستم کنار محمد که نیما گفت: همدیگرم کاری نکردنا... رویا بلند شو بیا بغل من... شاید فرجی شد بخت تو هم بدست من باز شد... بدو بیا که داره به محمد حسودیم میشه...

به دختری که نیما اشاره کرد نگاه کردم... بابا ایول... تپیش از منم فشن تر بود... چادرش کو؟..

بابام: مثل اینکه نیما باید واسه تو هم خاستگاری کنم...

نیما: نمی خواد ما که همه کار کردیم منتها شما لطف کنید به عنوان بزرگتر اسم پسر مو...

یهو کیف رویا پرت شد به نیما... تا خواست مسعود دهندشو باز کنه نیما دوباره پرید وسط حرفش:

بابا این دو تا که بدتر از ما کارشونو کردن... دیگه خاستگاری نمی خواد مبارکمون باشه...

مسعود: تو هنو تکلیف فرار کردنت...

نیما پرید وسط حرفش: یه موضوع رو جلو خالم می کشم جلو ها... من مثل این محمد نیستم...

خاله یه چیزی به شوهرت بگو...

خالش: بس کن مسعود... ایشالا مبارکتون باشه... حالا دو تا دو تا برید بیرون...

چهارتایی رفتیم بیرون که با ناراحتی گفتم: یادم رفت سلام کنم...

نیما: عیبی نداره... اگه این درختا کار جنگلو می کنه برید اون پشت... رویا بیا بریم...

اون دو تا رفتن که با تعجب گفت: این دو تا یهو چجوری با هم؟...

محمد منو کشید تو بغلشو گفت: مگه ما دو تا با هم چجوری؟... اینم مثل همونه... بقیه چیزا رو بذار

کنار... منم شغلمو می ذارم کنار... تو شرکت هر دو باهم... ول کن بقیه چیزا رو...

- فقط یه چیز؟..

محمد: -چی؟...

-اسم بچه امون باید با م شروع بشه...

محمد: باشه...

-محمد: دوستم داشتی از همون اول؟...

محمد: نه بابا تو هم...

با خنده گفتم: چیه؟... لابد عاشقم بودی؟...

محمد فشارم داد به خودشو گفت: نه دیوونه... بتم بودی... می پرستیدمت... از همون اول که دیدمت...

و لباسو گذاشت رو لبام...

بت پرست غزل و محمد...

مهیام... تابستان نودودو پایان